بعون صانع بیچون و بیمکان فضل خداوند زمین و زمان

بوستان

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مقبول اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور — نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نباشد بکار — عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنگ بگریزد از وی رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفره عام اوست — چه دشمن برین خوان یغما چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی ... که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس ... غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس ... بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد ... که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز ... که دارای خلق است و دانای راز

مراو را رسد کبریا و منی ... که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت ... یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش ... گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل ... گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد هم او پرده پوشد به آلای خود

به تهدید اگر بر کشد تیغ حکم بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند
بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری
که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ
گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افگند قطره سوی یم
ز صلب آورد نطفه در شکم

ازان قطره لولوی لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور
وگر چند بی دست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست　　که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد　　وز انجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الٰهیتش　　فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت　　بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم　　نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار　　که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم　　که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط　　قیاس تو بروی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد　　نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید | نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند | بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن | که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت | ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته است | یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد | وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون | کزو کس نبرد است کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنم | نخست اسب باز آمدن پی کنم

تأمل در آیینهٔ دل کنی | صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بوی از عشق مستت کند | طلبگار عهد الست کند

بپای طلب ره بدانجا بری | وزانجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال | نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست | عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد داعی نرفت | گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته‌اند | برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا | توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم | نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل | امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست | همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست | کتبخانه چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم | بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد | تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد | باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد — که توریت و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک برگذشت — بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یکسر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلامت طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بست
ثنای تو طٰه و یٰس بست

چه وصفت کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشهٔ یافتم
ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت بر این خاک باد

تولای مردان این پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان
تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورم
بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود ازان قند دست
سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم
برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای
نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس
که محسن کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست و مستی و شور
نه عشقی که بندند برخود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم در توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر در شد این نامبردار گنج

الا ای خردمند فرخنده خوی — هنرمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان — بناچار حشوش بود درمیان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش — کرم کار فرما و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را بنیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن
بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار
بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من
چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود
بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان
بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان
مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود | در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان | که سید بدوران نوشیروان
جهاندار دین پرور دادگر | نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان | بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه | ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق | حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر | که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناک غمی | که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبگار خیرست و امیدوار | خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین

زگردن فرازان تواضع نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست — زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان می‌رود — که صیت کرم در جهان می‌رود

چنو کی خردمند فرخ نهاد — ندارد جهان تا جهانست یاد

نه بینی در ایام او رنجه — که نالد ز بیداد سرپنجه

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان
بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق
پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست
درین دفتر ذکرت جاوید هست

ملوک از نکونامی اندوختند
ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ
بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست
نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد
سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود
که مستظهر اند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب
نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند
مگر دفتری دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته
زوال اخترت دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد
وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی
پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد
ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست
بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتایید حق شاد باد
دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد
دگر هرچه گویم فسانست و باد

همینت بس از کردگار مجید
که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک
که جانش بر اوجست و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار
بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد
فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان جوان بخت روشن ضمیر ❊ بدولت جوان و به تدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند ❊ ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار ❊ که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد ❊ برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز ❊ همه شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر ❊ نه آنقدر دارد که یک دانه در

تو آن در مکنون یک دانه ❊ که پیرایه سلطنت خانه

نگهدار یارب بچشم خودش ❊ بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش
به توفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار
مرادش به دنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندت مباد
ز دوران گیتی گزندت مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار
پسر نامجوی و پدر نامدار

ازان خاندان خیر بیگانه دان
که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد
زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس
چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست
ق
که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سرِ خلق پاینده دار | بتوفیق طاعت دلش زنده دار

تاقیامت و ہمیشہ ۱۲

برومند دار از درختِ امید | سرش سبز و رویش برحمت سفید

ای آرزوها و امیدهای او برآر ۱۲ — کنایہ از سرخروئی و عزت ست ۱۲

براہِ تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا

بالف ندا ۱۲

تو منزل شناسی و شہ راہ رو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

علت برای بیت سابق ۱۲

چہ حاجت کہ نہ کرسی آسمان | نہی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نہ | بگو روی اخلاص بر خاک نہ

بطاعت بنہ چہرہ بر آستان | کہ اینست سر جادۂ راستان

سر راه یعنی راه و روش ۱۲

اگر بندۂ سر برین در بنہ | کلاہ خداوندی از سر بنہ

چو طاعت کنی لبس شاہی مپوش | چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگار توانگر توئی | توانا و درویش پرور توئی

نه کشورخدایم نه فرماندهم | یکی از گدایان این درگهم

چه بر خیزد از دست و کردار من | مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس | وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز | اگر می‌کنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردنکشان بر درت | تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار | خداوند را بنده حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار | که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول ازان حال بر من نشست | که ترسیدم از پای رفتن نشست

تبسم کنان دست بر لب گرفت | که سعدی از آنچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ | که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بفرمان داور بود | خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا | که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست رو از طریقت متاب | بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش | که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم — ره پارسایان امیدست و بیم

گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست — در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر
وگر یکسواره سر خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس
ازان کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب
که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور
بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی
کزو نیکوی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر / کنند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیر زن / نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه زنی بر فروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره ور تر در آفاق کیست / که در ملک رانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند — همان به که نامت بنیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملک ست پرهیزگار

بد اندیش تست آن و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن بمالش مکن — که بیخش برآور و بایدز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست — که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول
نکودار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکوئی بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست

نکودار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیبشان بر حذر باش نیز

زبیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چه خدمت گذاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید
چو خسرو برسمش قلم در کشید

چو شد حالش از بینوائی تباه
نبشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل
اگر من نماندم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بروی نرانی رواست
که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد بوم
بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت
نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین
کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش
ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید برو ناظری برگماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار — امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار عاقل نشین — که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم — نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار — یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه — چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار — به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل — بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر

تحمل مبالغه وغیره درست نمی شود و چه قید بندی شکستن هم نوعی از برآوردن کام امیدوار است و بعضی از شارحین قید بند یعنی قلعه نوشته اند و یای برای تنکیر ای [illegible]

گهش میزند تا شود دردناک | گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست | چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش | چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش | همین نقش خوان پس از عهد خویش

نیامد کس اندر جهان کو بماند | مگر آن کزو نام نیکی بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای | پل و خانی و خوان مهمانسرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار | درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند | نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان — مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس

گنهگار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه — نه شرط است کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند — دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار — درختی خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگرباره بست

بدخشان نام شهری ست که معدن لعل و جواهر است ۱۲

حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی | سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم | ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته | سفر کرده و صحبت آموخته

به هیکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرو مانده بی برگ و رخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته | ز حراق و او در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار | بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت | سر عجز در پای درویش داشت

وان دریایی شور ست ۱۲

ای از هرگونه علوم ماهر بوده ۱۲

پیکر و صورت ۱۲

بشستند خدمتگزاران شاه — سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد — نیایش کنان دست بر بر نهاد

برفتم درین مملکت منزلی — کز آسیب آزرده دیدم دلی

ندیدم کسی سرگران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند — بنطقی که شاه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — بقربت ز دیگر کسان درگذشت

بیانی که بادشاه بی اختیار تحسین فرموده ۱۲ بهار [illegible] آستین افشاندن ترک کردن و رقص نمودن کنایه از تحسین ست ۱۲ [illegible] بوم لفظ [illegible]

ملک با دل خویشتن ای نژند — که دستور ملک این چنینی نهند

ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستار بندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بیک سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدار مردم شناس

به رای از بزرگان مهش دید و بیش
نشاندش زبر دست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست
که از امر و نهیش درونی نخست

در آورد ملکی به زیر قلم
که زو بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرفگیران ببست
که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید
بکارش نیامد چو گندم طپید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت
وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنه
که در وی تواند زدن طعنه

امین و بداندیش طشتند و مور
نشاید درو رخنه کردن به زور

ملک را دو خورشید طلعت غلام — بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و ماه از سه دیگر بری

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نمون در آئینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست — بطبعش هواخواه گشتند دوست

در و هم اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنگه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند — دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان — حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه راه برد — بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کس — نخواهد بسامان درین ملک بس

شنیدم که با بندگانش سر است — خیانت پسندست و شهوت پرست

سفر کردگان لاابالی زیند — که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه — که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم — که بینم تباهی و خامش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت — که نیان و تکین درآغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای — چنان کازمودم تو نیز آزمای

بنا خوب صورتی شرح داد
که بد مرد را نیک روزی مباد

بداندیش خورده چون دست یافت
درون بزرگان بآتش بتافت

بخوردی توان آتش افروختن
پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر
که جوشش برآمد چو مرجل بسر

غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم در پی داد سردی بود

میازار پرورده خویشتن
چو تیر تو دارد بتیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش
چو خواهی بنیداد خون خوردنش

ازو تا هنرها یقینت نشد
در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت

دل است ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد / پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود جان و هوش / حکایت کنانند و ایشان خموش

تو دانی که صاحب نظر زیر زیر / نگردد چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد / بسودا برو خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام / باهستگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم | بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند | ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست | گناه از من آمد خطای تو نیست

که چون بدگهر پرورم لاجرم | خیانت روا داردم در حرم

برآورد سر مرد بسیار دان | چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک | نیاید ز خبث بداندیش باک

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت اینچه بر من برفت

شهنشه برآشفت کاینک وزیر | تعلل میندیش و حجت مگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت | کز او هرچه گوید نیاید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم | کجا بر زبان آورد خیر بدم
من آنساعت انگاشتم دشمنش | که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم | نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد دوست | چو بیند که در عز من ذل اوست
بر اینت بگویم حدیثی درست | اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب | بقامت صنوبر برو آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر | ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند | بگرمابه در زشت بنگاشتند

بخندید و گفت آن نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمنست

برانداختم بیخشان از بهشت | کنونم بکین می نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک | ز علت نشاید اندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بی گناه

چو حرفم برآید درست از قلم | مرا از همه حرف گیران چه غم

نیاورده عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان

اگر محتسب گردد آنرا غم است | که سنگ ترازوی بارش کم است

ملک در سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرماندهی برفشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری — ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خصمت همانا که نشنیده ام — نه آخر بچشم خودت دیده ام

گزین مرد خلق در بارگاه — نمی باشدت جز در ایشان نگاه

بخندید مرد سخنگوی و گفت — حقست این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست اگر بشنوی — که حکمت روان باد و دولت قوی

نه بینی که درویش بی دستگاه — بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار اینان ندارم شکیب — که سرمایه داران حسن اند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود — بلورینم از خوبی اندام بود

درین عالمم زشت بالکفن | که مویم چو پنبه ست و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود | قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهان داشت جای | چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن | بیفتاد یک یک چو سور کهن
در ایشان بحسرت چرا ننگرم | که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز | بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت | بگفت این کز آن به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه | کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه ای سست گر گرمی — بگفتار خصمش میازار دمی

به تندی سبک دست بردن به تیغ — بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی — که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال — بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش — به نیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند — برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند — ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس — وگر هست بوبکر سعدست و بس

خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه
که افکنده سایه یکساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم
که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای
گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کردی
که این سایه بر خلق گستردی

دعاگوی این دولتم بنده‌وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

صواب است پیش از کشش بند کرد
که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه
ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی
حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار
چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین
نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک
که ازو میگریزند چندین ملک

گفتار

نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک
الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان
بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمندست و لشکر گران
ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشوری بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خساست بود دست برد

کزان پس که بروی بگرید زار — بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش ازان طفلک بی پدر — و زآه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاده مرد ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز قبائی ز دیبای چینی بدوز

بگفت اینقدر ستر و آسایش است وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن میستانم خراج که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستائی برد
ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه اقبال ماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری
بکام دل دوستان برخوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت
که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار
به پیکار خون از مسامی میار

به مردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسرچشمه‌ بر بسنگی نوشت

بدین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور | ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش
شهنشه برآورد تغلق ز کیش

بصحرا در از دشمنان وا باک
که در خانه باشد گل از خار پاک

برآورد چوپان دل خسروش
که دشمن نیم در هلاکم مکوش

من آنم که اسپان شه پرورم
بخدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای
بخندید و گفتا ای بیهده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز یاران نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده | ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز | نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار | که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقل است و رای | تو هم گله خویش باری بپای
دران دار ملک از خلل غم بود | که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه | بکیوان برت کلهٔ خوابگاه
چنان خسپ کاید فغانت بگوش | اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست | که هر جور کو می کند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید	که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغی بدست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
زبان بند و دفتر حکمت بشوی	طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق	که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار	پس امید بر در نشینان برآر
دل دردمندان برآور ز بند	که هرگز نباشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه	براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیمروز | غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست | که نتواند از پادشه داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز | حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی بر انگشتری | فرو مانده در قیمتش جوهری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز | دری بود در روشنائی چو روز

قضا را در آمد یکی خشک سال | که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق | کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد

بریدند بر وی ملامت کنان | که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع | بعارض فرو میدویدش چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار | دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین | نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن | گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران | بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر | نپندارم آسوده خسپد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر یاز | بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست | اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان | نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش | که در مجلسی می سرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست | بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی | چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می خسپی ای فتنهٔ روزگار | بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب گفت | مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس | نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی | که عمرم بسر رفت بیحاصلی
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس | بتندی بر آشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار

سخنان بلند که برای اظهار مشیخت گویند ۱۲ بهار

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم
که از غم بفرسود جان و تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست
بر این عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور
که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است
چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است اگر بی خرد
غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن پیر خرد
که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز
باندیشه تدبیر رفتن بساز

گرا دانی از خسروان عجم | که کردند بر زیر دستان ستم
که در تخت و ملکش نیابد زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید نیست | که گیتی همین بی جاوید نیست
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال | پس از وی بچندی شود پایمال
وز آن کس که خیری بماند روان | دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کز و نام نیکو بماند | توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری | که بی شک بر کامرانی خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر | بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خاین و شرمسار / بشو شد همی مرد ناکرده کار

بهل تا بدندان گزد پشت دست / تنوری چنین گرم و نان در نبست

بدانی گه غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدادوستی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای / بگنج قناعت فرو رفته پای

بزرگان نهادند سر بر درش / که در می نیاید بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده

دران مرز کین پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز بی رحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند ازان ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخه نفرین فرستند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز ما در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم — بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی — چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار — برآشفت و گفت ای ملک هوش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست — ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی — نه پندارمت دوستدار منی

گر افتد همی دوستی با منت — مگر آنکه دارد خدا دشمنت

خدا دوست را گر بدرند پوست — نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل — که شهری بخسپند ازو تنگدل

الا گر هنر داری و عقل و هوش — بفضل و ترحم میان بند و کوش

گفتار

مها زورمندی مکن بر کهان　　　که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ　　　که گر دست یابد برآئی بهیچ

مکن گفتمت پای مردم ز جای　　　که عاجز شوی گر درآئی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج　　　خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی　　　که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی　　　که روزی تواناتر از وی شوی

بهمت برآر از ستیهنده شور　　　که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند　　　که دندان ظالم بخواهند کند

بخند خطاب است بمخاطب مطلق و حال آنکه بر لب خشک مظلوم ای مخاطب بخند زیرا که عنقریب در پاداش آن دندان ظالم خواهند کند

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا ایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی — ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان — نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوایی نیم روی زرد
غم بینوایان دلم خسته کرد

نخواهم که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد الله ارچه ز ریش ایمنم
چو ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست
که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان بری دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود
که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده گفتش ای بوالهوس
ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار
اگرچه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرست است رنجور دار
که می‌پیچد از غصه رنجور وار

تنک دل چو یاران بمنزل رسند
نخسپد که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش
چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست اگر بشنوی
اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشایی بماند
نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر
که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسروی عادل نیک رای

چو خواهد که ویران شود عالمی — کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند ازو نیکمردان حذر — که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس — که زائل شود نعمت ناسپاس

نه خود خوانده در کتاب مجید — که در شکر نعمت شود بر مزید

اگر شکر کردی بدین ملک و مال — بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی — پس از پادشاهی گدائی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش — چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله — که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بیند و بیداد ازو — شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد
که با زیردستان جفا پیشه کرد

نخواهی که نفرین کنند از پست
نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر
برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردن کش و پیلتن
نکو روی و دانا و شمشیر زن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند
به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد
بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بیحد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش

برآمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودکی نامجوی
پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام
ثناگوی حق بامدادان و شام

دران ملک قارون نفتی دلیر
که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد بر ایام او بر دلی
بگویم که خاری که برگ گلی

سر آمد بتایید ملک از سران
نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان
بلا ریخت بر جان بیچارگان

بگویم که بدخواه درویش بود
حقیقت که او دشمن خویش بود

بامید بیشی نداد و نخورد
خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی — پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر — که ظلم است در بوم آن بی‌هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت — زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت — بناکام دشمن برو دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند — سم اسپ دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت — خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا — که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن — نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بدان نیکمرد — تو بر خور که بیدادگر بر نخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست
که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن میبرید
خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد میکند
نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت بجایست اگر بشنوی
ضعیفان مفگن بکتف قوی

که فردا بداور برد خسروی
گدائی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا بوی مهتری
مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت
بگیرد بکین آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوانان بدار
که گر بفگنندت شوی شرمسار

که زشت است در چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنباله راستان کج مرو
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
که ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند
حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد
ملک هم بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر می رود
بمرگ این دو از سر بدر می رود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج | چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست | وگر تنگدستی بزندان درست
دران دم کاجل بر سر هر دو تاخت | نمی شاید از یکدگر شان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله | سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم | بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق | گرفتم بیازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش | که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش

شرانگیز هم در سر شر رود — چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شائسته خوی — که نفع است در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد به است — که دد ز آدمی زادهٔ بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راه رو | پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت | کز و خرمن کام دل بر نداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش | که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گریزی بچاهی افتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجز تر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که میخواهی امروز فریاد رس
همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی | که دلها ز ریشت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی به راه | بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق | دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار | چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را — بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای — عجب ماند سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همیگریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار — مکن دست ازین پیر دهقان بدار

که خلقی بدو تکیه دارند و پشت — روا نیست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی / که بر خاندانها پسندی بدی

مپندار و دلها بداغ تو ریش / که روز پسین آیدت خیر پیش

نخفتست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی

بسودا چنان بر وا افشاند دست / که حجاج را دست محنت ببست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیرمردان درشت / چو با کودکان برنیایی بمشت

شنیدم که نشنید و خوش بر بخفت
ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آن شب نخفت
بخواب اندرون دید درویش و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت بر او تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند می داد فرزند را
نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردگان ای پسر
که یک روزت افتد بزرگی بسر

نمی ترسی ای کودک کم خرد
که روزی پلنگیت برهم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود
دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران
نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت در همین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد
که می‌برد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نامآورست
چو ضعف آمد از بیذقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد
که عمر خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک قدم است / که از پارسایان بجویی کم است

نبردند پیش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعائی برین / که رحمت رسید ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم / بخوانند پیر مبارک قدم

بگفتا دعائی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت / به تندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند / اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی

بباید ت عذر خطا خواستن
پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت
دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم
ز خشم و خجالت بر آمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت
چه رنجم حق است اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود
بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
بداور برآورد دست نیاز

که ای بر فرازنده آسمان
بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست
که رنجور افتاده بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید
چو طاوس چون رشته در پا ندید

بفرمود و گنجینه گوهرش	فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت	از انجمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر	مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای	که یکبار دیگر بلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راست است	نه هر باری افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست	ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام	سریر سلیمان علیه السلام
باخر ندیدی که بر باد رفت	خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود	که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند	نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل	سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز	چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت	که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال	بجز ملک فرماننده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب	شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود	چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رای که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز

دران دم ترا می نماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست خاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت
که گردن بالوند بر می فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه
که بر لاجوردی طبق بیضه

شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهان دیده
هنرمندی آفاق گردیده

بخندید کین قلعه خرم است
ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردنکشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند
درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن
دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان در گذارش بکنجی نشاند | که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است | که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم | بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری | نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد | پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت سپردندش از تاج و گاه ‌‌ ‌ نه جای نشستن آماج گاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار ‌ ‌ چو دیدش پسر روزگار سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب ‌ ‌ پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین است گردیدن روزگار ‌ ‌ سبک سیر و بدعهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سرآورد عهد ‌ ‌ جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست ‌ ‌ چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست

نه لایق بود عیش با دلبری ‌ ‌ که هر بامدادش بود شوهری

نکویی کن امسال چون ده تراست ‌ ‌ که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

بزرگی جفاپیشه در حد غور
گرفتی خر روستائی بزور

خران زیر بار گران بی علف
بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خودپرست
کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار

بپایی بدنبال صیدی براند
شبش درگرفت از حشم دور ماند

به تنها ندانست روی و رهی
بینداخت ناکام شب در دهی

خری دید پوینده کار گر
توانا و زور آور و باربر

یکی مرد گرد استخوانی بدست
چنان میزدش استخوان شکست

شهنشه برآشفت و گفت ای جوان ز حد رفت جرأت ببین بی زبان

چو زور آوری عجز دانی مکن برافتاده زور آزمائی مکن

پسندش نیامد فرومایه گول یکی بانگ بر پادشه زد بهول

که بیهوده نگرفتم این کار پیش برو چون ندانی بس از کار خویش

بسا کس که پیش تو معذور نیست چو وا بینی از مصلحت دور نیست

ملک را درشت آمد از وی خطاب بگفتا بیا تا چه بینی صواب

که پندارم از عقل بیگانه نه مستی همانا که دیوانه

بخندید کای ترک نادان چه هوش مگر حال خضرت نیاید بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست چرا کشتی ناتوانان شکست

جهانجوی گفت ای ستمگار مرد / چه دانی که خضر آن ابای چه کرد

دران بحر مردی جفا پیشه بود / که دلها ازو بحر اندیشه بود

خزائن ز کردار او پر خروش / جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آن از پی مصلحت بشکست / که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در خیر رست / ازان به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر / که پس حق بدستست ای امیر

نه از جهل می بشکنم پای خر / که از جور سلطان بیدادگر

خر این جا بگه لنگ و بیمار بیش / ازان به که پیش ملک بارکش

تو از انگوئی کشتی گرفت / که چون نام بدم زشتی گرفت

تفو بر چنان ملک و دولت که راند | که شنعت بود تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد | نه بر زیر دستان درویش کرد

که فردا در آن محفل نام و ننگ | بگیرد گریبان و شستش بچنگ

نهد بار او زار بر گردنش | نیارد سر از عار بر کردنش

گرفتم که خر بارش اکنون کشد | در آن روز بار خران چون کشد

گر انصاف پرسی اخر کس است | که در حقش رنج دیگر کس است

همین پنج روزش تنعم بود | که شادیش در رنج مردم بود

اگر بر نخیزد به آن مرده دل | که خسپند ازو مردم آزرده دل

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | به بست اسپ و سر بر زمین بر نخفت

همه شب بیداری اختر شمرد ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب تگ تاختند سحرگه پی اسپ بشناختند

بران عرصه اسپ دیدند شاه پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین چو دریا شدند از موج لشکر زمین

بزرگان نشستند و خوان خواستند بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب در نهاد آمدش ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود و جستند و بستند سخت بخواری فگندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر تیز ندانست بیچاره روی گریز

شد وآن دم از زندگی آخرش ‌‌ بگفت آنچه گردید در خاطرش

نه بینی که چون کارد بر سر بود ‌‌ قلم را زبانش روان تر بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت ‌‌ بنا باکی او تیر ترکش بریخت

سر ناامیدی برآورد و گفت ‌‌ شب گور در ده محالست خفت

ز نامهربانی که در دور تست ‌‌ همه عالم آوازهٔ جور تست

نه من کردم از دست جورت نفیر ‌‌ که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر

عجب گر منت بر دل آشفت مرد ‌‌ بخش گر توانی همه خلق کشت

دگر سخت آمد نکوهش ز من ‌‌ به انصاف پیچ و نکوهش مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است ‌‌ نه بیچاره بیگنه کشتن است

چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپدت دیدگان
نخفته ز دستت ستمدیدگان

بدان کی ستوده شود پادشاه
که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین کنان پیرزن

گرفت این سخن پادشاه ظالم بگوش
ز سرمستی غفلت آمد بهوش

دران ده که طالع نمودش شهی
دهی را بجمشید فرماندهی

بیاموزی از عالمان عقل و خوی
نه چندانکه از جاهل عیبجوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند
ملامت کنان دوستدار تواند

ترشروی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش‌طبع شیرین‌منش

ازین به نصیحت نگوید کست
اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت به مأمون رسید
یکی ماه‌پیکر کنیزک خرید

به چهر آفتابی به تن گلبنی
به عقل خردمند بازی کنی

به خون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ

برابروی عابدفریبش خضاب
چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم
سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

که در ایام برشکال از افق مقابل آفتاب ظاهر شود و آنرا بفارسی کمان شیطان گویند ۱۲ از ... جوزا بالفتح نام برجی از بروج دوازده گانه که بفارسی ...

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز
بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت از که در دل گزند آمدت
چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور بگذاری سرم
ز بوی دهانت برنج اندرم

کشند تیر پیکار و تیغ ستم
بیکبار و بوی دهان دمبدم

شنید این سخن سرور نیکبخت
بشورید و بر خود بپیچید سخت

دلش گرچه در حال از او رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پری چهره را همنشین کرد و دوست
که این عیب من گفت یار من اوست

بنزد من آنکس نکوخواه تست
که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی
جفای تمامست و جور قوی

هر آنگه که عیب نگویند پیش
هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایق است
کسی را که سقمونیا لایق است

چه خوش گفت یکروز دارو فروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

بپرویزن معرفت بیخته
بشهد عبادت بر آمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردنکشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمایست بازوی شاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت

بسا شیدن از حق طاعتست ‏ ز زندان نترسم که یکساعتست

همانا هم که در خفیه این راز رفت ‏ حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد ‏ نداند که خواهد در آن حبس مرد

غلامی بروشن دل این پیام ‏ بگفتا بخسرو بگوی ای غلام

که دنیا همین ساعتی بیش نیست ‏ غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم ‏ نه گر سر بری بر دل آید غمم

ترا گر سپاه است و فرمان و گنج ‏ مرا گر عیالست و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم ‏ بیک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنجروز ‏ تن خویشتن را بآتش مسوز

چه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت به تحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید به رسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کین نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس / ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت — که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار — دلش محنت آلود و تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش — گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق — فرو میشدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی — که کس دید ازین صعب تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این — برهنه من و گربه را پوستین

دریغ از فلک شیوه ساختی
که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی
زخود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمینی بکافت
عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز
که ای خواجه با بی مرادی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار
که بی ما بگردد بسی روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش
بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده بار بر سر برد	وگر سر باوج فلک بر برد
درآندم که حالش دگرگون شود	بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند و لیک	جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت	بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم	که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت	که سعدی دُر افشاند گر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری	که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام	شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا / بشب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه در خورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان

حقت گفتم ای خسرو نیک رای / توان گفت حق پیش فرخ خدای

بر مرد نادان نریزم علوم / که ضایع کنم تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندم / برنجد بجان و برنجاندم

ترا عادت ای پادشه حق روست / دل مرد حق گوی ازینجا قویست

نگین خصلتی داری ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد که دزد است و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را فضل و منت سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست — بباید بنعمت در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز — که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورد و لوس — چو دستی نشاید گزیدن ببوس

بتدبیر رستم درآید به بند — که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست — پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره
که دشمن اگر چه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش
کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر
که نتوان زد انگشت با نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد
نه مرد است بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر چنگ
به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست
حلال است بردن به شمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار
ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب
نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست / که با کینه‌ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گردش کبر و گردن‌کشی

چو دشمن در آمد بعجز از درت / بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد رویین ز پای / جوانان بشمشیر و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی کز ایشان که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد / بتنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری بفرتن بکوش / وگر در میان لبس دشمن بپوش

وگر خود نهاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بشوکت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راند — سر پنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفگن علم — که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار
به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار

دلاور که باری تهور نمود
بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد به برگ
چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال
بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن میخورد | نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست | هژبران به ناورد شیران فرست
به رای جهاندیدگان کار کن | که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن | حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افگن شیر گیر | ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایسته بخت ور ❊ ز گفتار پیران نه پیچند سر

گرت مملکت باید آراسته ❊ مده کار معظم به نوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی ❊ که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ ❊ ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار ❊ نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخچیر و آماج و گوی ❊ دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده و عیش و ناز ❊ برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین ❊ بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت ❊ بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیر زن ‌‌ ‌ که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش ‌ ‌ چو قربان پیکار بربست کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز ‌ ‌ مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت ‌ ‌ نه خود را که نام آوران را بکشت

تهور نیاید مگر زان دو یار ‌ ‌ که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس و هم سفره و همزبان ‌ ‌ بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر ‌ ‌ برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار ‌ ‌ هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار اندر دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کهتر نواز
یکی اهل بازو دوم اهل راز

ز نام آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیر زن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلم زن نگهدار و شمشیر زن
نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
تو در هوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست
که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس
در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس

بسا کس که روز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسبند مرد اوژنان — که بستر بود خوابگاه زنان

به خیمه درون مرد شمشیر زن — برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کار آگه است — یزک سد رویین لشکرگه است

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو باهم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار — دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
بشمشیر تدبیر خونش بریز

بر و دوستی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان بپسندند بر هم گزند
بر آساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل
تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار بر داشتی
نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکر کشایان مغفر شکاف
نهان صلح جویند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی
که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ
بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری

وگر کشتی این بندی ریش را
نه بینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران بندی کند
که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر
که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خط سروری
چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری
ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

اگر خویش دشمن شود دوستدار
ز تلبیسش ایمن مشو زینهار

خلاصه اینکه اگر کسی از خویشان دشمن بظاهر دوستدار تو شود از مکر و فریب او زینهار ایمن مباش

که گردد درونش بکین تو ریش — چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد — که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر — که بیند همه خلق را کیسه بُر

سپاهی که عاصی شود در امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان برو بر گمار

نو آموز را ریسمان کن دراز — نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — بگیری بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد ⁂ ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از دست دشمن دیار ⁂ رعیت بسامان‌تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار ⁂ برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند ⁂ در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر در است ⁂ که انباز دشمن بشهر اندر است

بتدبیر جنگ بد اندیش کوش ⁂ مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی ⁂ که جاسوس هم‌کاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت ⁂ در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد ⁂ چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست
بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری
که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی
چه حاجت بتندی و گردن کشی

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند

بـبازو توانا نباشد سپاه
برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار
ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد
اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای
که معنی بماند ز صورت بجای

گر از دانش و جود و تقوی بود ‏ بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل ‏ که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش ‏ بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست ‏ که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل ‏ پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست ‏ که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن ‏ که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد ‏ که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سرانگشت من ‏ نخارد کسی در جهان پشت من

مکن کف دست نه هر چه هست | که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش | که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب | مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر | که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر | که باری دل خسته باشی مگر

فرو ماندگان را درون شاد کن | ز روز فرو ماندگی یاد کن

نه خواهنده بر در دیگران | بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن | غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت — بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افگنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد — وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک — بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایه خود برفت از سرش — تو در سایه خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندان برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند | که خاری ز پای یتیمی بکند

همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید | کز آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری | که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته‌ست | نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست

چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده ام سیرت سروران	غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یکهفته ابن السبیل	نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه	مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید	بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید	سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبائی بگفت	برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک	یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام	که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمان سرای خلیل بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفت ای پیر دیرینه روز چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزی خوری که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست که نشنیدم از پیر آذر پرست

بدانست پیغمبر نیک فال که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد پاره زر تنی و جان — ترا نفرت آمد ز دیگر زمان

ای داده ام ۱۲ — موصوف موخر ۱۲ — ای در دیگر زمان ۱۲

گر او میبرد پیش آتش سجود — تو با پس چرا میبری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن — که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

گره بر سر بند احسان زدن کنایه از احسان موقوف کردن ۱۲ — باین بهانه که بگوئی ۱۲

زیان میکند مرد تفسیر دان — که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد — که اهل خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد — از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شاه شوخ دیده

زبان دانی آمد بصاحبدلی — که محکم فرو مانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی ازو بر دلم ده منست

همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لا ینصرف

خور از کوه یکروز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه‌ام تا کدامم کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت از انجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست — برو گر بمیرد نباید گریست

حرف ندا محذوفست ۱۲ ای شیخ این کس را نمی دانی ۱۲

گدائی که بر شیر نر زین نهد — ابوزید را اسپ و فرزین نهد

این بیت ذو قافیتین ست ۱۲

برآشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی گوش باش

لفظ و گفت محذوفست ۱۲

اگر راست بود آنچه پنداشتم — ز خلق آبرویش نگه داشتم

اگر شوخ چشمی و سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد

مکر و فریب ۱۲ هان و زنهار ۱۲

که خود را نگهداشتم آبروی — ز دست چنان گربزی یاوه گوی

بدو نیک را بذل کن سیم و زر — که این کسب خیرست و آن دفع شر

مقوله شیخ ۱۲ خرج کن ۱۲ دادن به نیکان ۱۲

خنک آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان

ای خوش ۱۲ استقبال ۱۲

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — بعزت کنی پند سعدی بگوش

ای پند سعدی عزیز دار ۱۲

که اغلب درین شیوه دارد مقال | نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دینار ازو یادگار | خلف بود صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت | چو آزادگان دست ازو برگرفت

ز درویش خالی نماندی برش | مسافر بمهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد | نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست | بیکره پریشان مکن هرچه هست

بسالی توان خرمن اندوختن | بیکدم نمردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب | نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده | که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی | که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجه شیر بر تافتن
ز دست تهی بر نیاید امید | بزر بر کنی چشم دیو سفید
اگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و بیار
تهی دست در خوبرویان مپیچ | که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
وگر هرچه داری بکف بر نهی | کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی | نگردند ترسم تو لاغر شوی

باز آمدن بحکایت فرزند خلف

چو مشتاق خیر این حکایت بگفت
ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت

برآشفت و گفت ای پراگنده گوی
پراگنده گشت از آن گفتگوی

مرا دستگاهی که پیرامن است
پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان بخست نگهداشتند
بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر
که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای
فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت بری

حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

بزارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروشست گندم نمای

نه از مشتری کز زحام مگس / بیکهفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنائی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر / چو استاده‌ای دست افتاده گیر

ببخشای کانانکه مرد حق اند
خریدار دکان بی رونق اند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست
کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی بره حجاز
بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای
که خار مغیلان نکندی ز پای

باخر ز وسواس خاطر پریش
پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی
غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیب آواز داد
که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار گر طاعتی کرده‌ای
که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

باحسانی آسوده کردن دلی
به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن
که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندگانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش
همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست
که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت — که درمانده را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری — ز خود باز گیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین — بهم بر کند عاقبت کفر و دین

صفاهیست در آب و آیینه نیز — ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود — کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم | تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی و حرفی نبشت | که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندی درم | که چندست تا من بندن درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود | ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد | که ای نیک نامان آزاد مرد

بدارید چندان کف از دامنش | وگر میگریزد ضمان بر منش

وزانجا بزندان درآمد که خیز | وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس | قرارش نبود اندر یک نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد | نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کنی سیم یا مرد را

چو بیچارگان راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند / نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت / بر او پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که هان ای مبارک نفس / نخوردم بحیلت کسی مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم به نزدیک دانش پسند / من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد

تن زنده دل خفته در زیر گل ‌‌ ‌ به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک ‌ تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت ‌ برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش ‌ چو حبل اندر آن بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد ‌ سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد ‌ که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن ‌ کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد ‌ کجا گم شود خیر با نیک مرد

کرم کن بر آن کت برآید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست

گرت در بیابان نباشد چهی
چراغی بنه در زیارتگهی

بقنطار زر بخش کردن ز گنج
نه چندانکه دیناری از دسترنج

برد هر کسی بار در خورد زور
گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر
که افتادگان را بود دستگیر

بآزار فرمان مده بر رهی
که باشد که افتد بفرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر مرد درویش عام

که افتد که باجاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود

باشد و ثواب و جزا ۱۲ بهار دسترنج بفتح رابع و سکون نون و جیم پیشه و حرفت و کسب و کار و صنعت باشد و مزد دست را نیز گویند ۱۲

نصیحت شنو مردم نیک‌بین
نباشد دریغ دل تخم‌گین

خداوند خرمن زیان می‌کند
که بر خوشه‌چین سر گران می‌کند

بترسد که نعمت به مسکین دهد
وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمندا که افتاده سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تندروی خداوند مال

نه دیناری دادش سیه‌دل نه دانگ
برو زد بسر باری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت
سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترشروی باری چراست — مگر می نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام — براندش بزاری و زجر تمام

بنا کردن شکر پروردگار — شنیدم که برگشت از روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر — نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک — مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت — بگورش پس از مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد — توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال — چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست — ز سختی کشیدن قدش همچو شست

بفرمود صاحب نظر بنده را — که خوشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای — بر آورد بی‌خویشتن نعره‌ای

چو نزدیک آمد بر خواجه باز — عیان کرد اشکش به دیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی — که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت — بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم — خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز — کند دست خواهش به درها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست — ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تنگ روزیست بازارگان | که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آنروزم از در براند | بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من | فروشست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری | گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو | اگر نیکمردی و پاکیزه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش | بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید | که سرگشته از هر طرف میدوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت ‌‌ ‌ بمأوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش ‌‌ ‌ پراگنده گردانم از جای خویش

درون پراگندگان جمع دار ‌‌ ‌ که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد ‌‌ ‌ که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است ‌‌ ‌ که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیه اندرون باشد و سنگدل ‌‌ ‌ که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور ‌‌ ‌ که روزی بپایش درافتی چو مور

نبخشید بر حال پروانه شمع ‌‌ ‌ نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است ‌‌ ‌ توانا تر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کادمی زاد صید — باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند — که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود — نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک — نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ — نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست — بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان — بتگ در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند | که می آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد | چپ و راست پوئیدن آغاز کرد

بره همچنان در پیش میدوید | که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای | مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش | که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد | که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بر آن مرد کند ست دندان یوز | که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بیدست و پای — فروماند در صنع و لطف خدای

که چون زندگانی بسر میبرد — بدین دست و پا از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغالی نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاقی فتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چو روبه چه باشی بوامانده سیر

چو شیران کرا گردن فربه است — گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دسترنج کسان

برو دستگیری ای نصیحت پذیر — نه خود را بیفگن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است — که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورز دانسر که مغزی در اوست | که دونهمتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم | شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرانورد | برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست | بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت | ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و لطف گرم رو بود مرد | ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع | ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد | همان لطف دوشینه آغاز کرد

یکی بذله شیرین خوش طبع بود | که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا به تصحیف ده | که درویش را توشه از بوسه به

به خدمت منه دست بر کفش من | مرا نان ده و کفش بر سر بزن

به ایثار مردان سبق برده اند | نه شب زنده داران دل مرده اند

همی دیدم از پاسبان تتار | دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهی است | مقالات بیهوده طبل تهی است

قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

به معنی توان کرد دعوی درست | دم بی قدم تکیه گاهی است سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی و

شنیدم در ایام حاتم که بود
به خیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی

به تک ژاله میریخت بر کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد از پیش باز ماندی چو گرد

بگفتند مردان صاحب علوم
سخنهای حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست
چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب
که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد | بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهی است | وگر رد کند بانگ طبل تهی است

رسول خردمند عالم بطی | روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو | صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزل که حاتم آمد فرود | برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفگند و اسپی بکشت | بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر | بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست | بدندان ز حسرت همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام | چرا پیش ازینم نگفتی پیام

موبد بضم اول و کسر بای ابجد و سکون ثانی و دال بی نقطه حکیم و دانشمند و عالم و دانا و صاحب و پیر آتش پرستان ۱۲ بهار

من آن بادپایان دلدل شتاب ... ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از دست باران و سیل ... نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی راهم نبود ... جز او بار بر درگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش ... که مهمان بخسپید دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش ... دگر مرکب نامور گو مباش

کسانرا درم داد و تشریف و اسب ... طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی ... هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو ... ازین نغزتر ماجرای شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت به من / که بوده‌ست فرماندهی در یمن

ز نام‌آوران گوی دولت ربود / که در گنج‌بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی از او در سرش

که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را به خون ریختن برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد به نیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش
کزو بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان
بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بداندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای
که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد ایدر مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفتا نهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده نامست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواست است — ندانم چه کین در میان خاست است

گرم رهنمائی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوانرا برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاک بوسید گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو فرمانبران دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم — نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز انجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد ‌‌ بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر ‌‌ چرا سر نبستی بفتراک بر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد ‌‌ نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد ‌‌ ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش ‌‌ ازین دشمنهای حاتم مپوش

که دریافتم حاتم نامجوی ‌‌ هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش ‌‌ بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت ‌‌ بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی ‌‌ شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهر درم | که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهد | که معنی و آوازه است همعنان

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول | نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر | گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین | که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم | بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم | که مولای من بود اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای | گشادند زنجیرش از دست و پای

دران قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بیدریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نه بینم رهائی ز بند
به تنها و یارانم اندر کمند

همیگفت گریان بر اخوان طی
بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشید آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

زنگاه حاتم یکی پیر مرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگ شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی — بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست — جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم به آزادمردی دگر — ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال — نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد — به سعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز این خاک فرخنده بوم — ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی فر وی — نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب — ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست — ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست | وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن | ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی اختری در گل افتاده بود | ز سودائش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل | فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب دریں غصه تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست | نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را شه کشوری نامجوی | به نخچیر که بد بجوگان و گوی
شنیدان سخنهای و از صواب | نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد سالار اقلیم و دید — که بر پشته ماجرائی شنید

ملک شرمگین در حشم بنگریست — که سودای این من از بهر چیست

یکی گفت شاها به تیغش بزن — که نگذشت کس را نه دختر نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل — خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد — فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسپ و قبا پوستین — چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش — عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرو ماند و بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بگفتا چه در تابت آورد خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفای کز آن شخصم آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید / بمنزل در آوردش و خوان کشید

برآسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده بر کرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
که بی دیده دیده بر کرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل
که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکردت این شمع گیتی فروز
بگفت ای ستمگار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای
که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی
بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دل اند
همانا کزین توتیا غافل اند

چو برگشته دولت ملامت شنید
سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد | مراد بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز | فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقی تا بر سند باهل دلی

الا گر طلب کار اهل دلی | ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بکنجشک و کبک و حمام | که یکروزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افگنی | امیدست ناگه که صیدی کنی
دری هم بر آید ز چندین صدف | ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله | شبانگه بگردید در قافله

۱۰ ماده ۱۲ اب درحیوانات غیر انسان آنچه ذخیره کند دو قسم ست یکی مور دوم موش سوم زنبور شهد ۱۲ دندان باز فرو دن کنایه

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت
بتاریکی آن روشنائی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست
هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

مشایخ بجان طالب هر کسند
که باشد که وقتی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها
خورند از برای گلی خارها

حکایت همدرین معنی

ز تاج ملکزادهٔ در مناخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها گوش دار ای پسر
که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریک لعل است و سنگ

بعزت بکش پا بهر جاهلی
که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی که با دوستی خوش نشست
نه بینی که چون یار دشمن کشست

بدرد چو گل جامه از دست خار
که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی
مراعات صد کن برای یکی

گرت خاکپایان شوریده سر
حقیر و فقیر اند اندر نظر

تو هرگز مبین شان بچشم پسند
که ایشان پسندیده حق بسند

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز
که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان | که آیند در حلّه دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملک را نوا در نواخانه دست

که روزی فرج یابد از شهربند | بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف | که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر بیاسایدش | ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرد زر در زمین

زخاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقایی نکرد / بیکدستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم زنی بود ناپاکرو / کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نایی آورد پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند / که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو خشم آر و آنکه خورند از آن — که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر به دینار و سیم — طلسمیست بالای گنجی مقیم

از آن سالها می‌بماند زرش — که لرزد طلسمی چنین بر سرش

به سنگ اجل ناگهش بشکنند — به آسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور — بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کارمند

دریغست از این روی بر تافتن — کز این روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری بر آورده بود

بجرمی گرفت آسمان گوش — فرستاد سلطان بکشتن کهش

تماشا کنان بر در و کوی و بام — تکاپوی ترکان و جوش عوام

چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوان را بدست خلائق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست — که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش — تپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود | که مرگ منت خواستن بر چه بود

چو نیک است خوی من و راستی | بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد | نمردی و بیچاره جان ببرد

ملک زین حکایت چنان برشگفت | که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افتان و خیزان جوان | همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چار سوی قصاص | چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند | بجانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می نهد | که روز فروماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلای درشت | عصای شنیدی بعوجی بکشت

حدیثی درست آخر از مصطفی است | که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای | که بوبکر سعدست کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد | جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد | گلی در چمن جور خاری نبرد

توئی سایهٔ لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم | شب قدر را می ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی بد صحرای محشر بخواب | مس تفته دیدی زمین آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش ‌‌‌ ‌‌ دماغ از تپش می‌آید بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایه‌ای ‌‌‌ ‌‌ بگردن بر از خلد پیرایه‌ای

بپرسید کای مجلس آرای مرد ‌‌‌ ‌‌ که بود اندرین مجلست پای مرد

رزی داشتم بر در خانه گفت ‌‌‌ ‌‌ بسایه درش نیکمردی بخفت

درین وقت نومیدی آن مرد راست ‌‌‌ ‌‌ گناهم ز دادار داور بخواست

که یا رب برین بنده بخشایشی ‌‌‌ ‌‌ کزو دیده‌ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این ماجرا ‌‌‌ ‌‌ بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایهٔ همتش ‌‌‌ ‌‌ مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم باردار ‌‌‌ ‌‌ وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند — درخت برومند را کی زنند

بسی پایدار ای درخت هنر — که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی — ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال — که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجه تست جنگ — بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

بر انداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایه مهتران — که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمی است — که رحمت برو جور بر عالمی است

جهانسوز را کشته بهتر چراغ	یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکه که بر دزد رحمت کنی	ببازوی خود کاروان میزنی
جفاپیشگان را بده سر بباد	ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد	که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن	که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پی کار خویش	گرفتند یکروز زن را به نیش
بیامد ز دکان سوی خانه مرد	بران بیخرد زن بسی طیره کرد
زن بیخرد بر در و بام و کوی	همیکرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی مردم ای زن ترش — تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوئی چون کند — بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند — بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده — ستور لگدزن گرانبار به

اگر نیکمردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقه کارزار — بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرا نشین | چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت | که گر سرکشد باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل | چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

به بند ای پسر دجله گر آب کاست | که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند | بکش ورنه دل بر کن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بد اندیش را جای و فرصت مده | عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این را بکشتن بچوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست | قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می نهد | ترا می برد تا بآتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است | مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای | که ترتیب ملک است تدبیر و رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش | اگر ریش بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور | بامیدش اندر گدائی صبور

دما دم شراب الم در کشند | وگر تلخ بینند دم در کشند

بلای خمارست در عیش مل ⁂ سلحدار خارست با شاخ گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست ⁂ که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهائی ز بند ⁂ شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی ⁂ منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار ⁂ سبکتر برد اشتر مست بار

بسر وقتشان خلق کی ره برند ⁂ که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب ⁂ رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند ⁂ نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی ⁂ لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند | که بر ساحل نیل مستسقی اند

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال | بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم | که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست در نیاید نفس | که با او نماند دگر جای کس

تو گوئی بچشم اندرش منزلست | وگر چشم بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی | نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی — ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست — چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق — که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل — بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته — چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان — که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش — بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عملدار عزلت نشین — قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند — بیک ناله شهری بهم بر زنند

چو باد اند پنهان و چالاک پوی | چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب | فرو شوید از دیدهٔ شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده‌اند | سحرگه خروشان که وامانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز | ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار | که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست | و گر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده | نظر داشت با پادشازاده

همی رفت می پخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل
همه وقت پهلوی اسپش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند
ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای
که باری نگفتیمت ایدر مپای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود
شکیبائی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور
براندندی و باز گشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست او | نه شرط است نالیدن از دست او

من اینک دم دوستی میزنم | گر او دوست دارد و گر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار | که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز | نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب | وگر سر چو میخم کشد در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست | به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفتا خوری زخم چوگان او | بگفتا به پایش درافتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ | بگفت این قدر نیز از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی | نیازارد از وی بهر اندکی

یعنی استفهام انکاری حاصل آنکه آیا چنان نیست که پروانه که در پای دوست جان داده بهتر است از آنکه در کنج تاریک خود که آنجا شمع نبود زنده باشد

مرا خود ز سر نیست چندان خبر | که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب | که در عشق صورت نه بندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید | نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان | بر آشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ | که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند | بیاد توام خود پرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من | توئی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب | که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش | نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست | چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش بنی در زن و درگذر | که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری | برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش | گرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک | یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت | مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن | که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریده سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت
پسر را ملامت بکردند و گفت

از انگه که یارم کسی خویش خواند
دگر با کسم آشنائی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود
دگر هر چه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلائق بتافت
که گم کردهٔ خویش را باز یافت

پراگندگانند زیر فلک
که هم دد توان خواندن هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند
شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست
خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز
گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

شنودی خوشان نه پروای کس — نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش — ز قول نصیحت‌گر آگنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله — بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلائق پسند — که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق — نه زنارداران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند — نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف — نه مانند دریا بر آورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست — نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست
نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره در شدی
چو خر مهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نبندد پای
که محکم رود پای چوبین جای

حریفان خلوت سرای الست
بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گفتی بجای سمرقند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی
که پنداری از رحمتست آیتی

همی رفتی و دیدها در پیش | دل دوستان کرده جان خویش

نظر کردی این دوست در وی نهفت | نگه کرد باری به تندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم به تیغ | چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | ازین سهل‌تر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید | بدرد از درون ناله برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست | که این کشته دست و شمشیر اوست

ای هرگاه باین دولت فائز شده باشم گمان دارم که مردم پیش دشمن و دوست خواهند گویند که این مرد کشته دست شمشیر است

نمی بینم از خاک کویش گریز
به بیداد گو آب رویم بریز

مرا تو به فرمائی ای خودپرست
ترا توبه زین گفتن اولیتر است

ببخشای بر من که هرچه او کند
وگر قصد خون است نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده گردم به بوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت
که زنده ست سعدی چو عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه میرفت و جان میسپرد
خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان ترکنم | که تا جان شیرینش در سرکنم

فتد تشنه در آبدان عمیق | که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر | وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری | که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود بارکش | چو خرمن برآید بخسپند خوش

درین مجلس آن کس بکامی رسید | که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست | که چیزی دهندت بشوخی مایست

بپرسید این خانهٔ کیست پس | که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش اینچه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید | بسوز از جگر نعرهٔ برکشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن | دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی | چرا از در حق روم زرد روی

هم اینجا کنم دست حاجت دراز | که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریاد خواهان برآورد دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل | طپیدن گرفت از ضعیفی دل

سحر بر دشخصی چراغش بسر
رمق دیدار و چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح
و من دق باب الکریم انفتح

طلبگار باید صبور و حمول
که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند
که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست
نخواهی خریدن به از یار دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت
دل غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش
بآبی دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر
بآندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن
که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا بر نگردد

شبی تا سحر صاحبی زنده داشت
سحر دستهای دعا بر فراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر
که بیحاصلی و سر خویش گیر

برین در دعائی تو مقبول نیست
بخواری برو یا بزاری بایست

شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت
مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چو دیدی کزان روی بسته است در
به بیحاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام
بحسرت ببارید و گفت ای غلام

مپندار اگر وی عنان بر شکست
که من باز دارم ز فتراک دست

بنومیدی آنگه بگردیدمی
ازین ره که راه دگر دیدمی

چو خواهنده محروم گشت از دری
چه غم گر شناسد دری دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولی هیچ راهی دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فدی
که گفتند در گوش جانش ندی

قبولست گرچه هنر نیستش
که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشاپور دانی چه گفت
چو فرزندش از فرض خفتن بخفت

توقع مدار ای پسر گر کسی
که بی سعی هرگز بجایی رسی

سمیلان چو بر نگیرد قدم
وجودیست بی منفعت چون عدم

طمع دار سود و بترس از زیان
که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آنکه ازو صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان
به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر
به تلخی رود روزگارم بسر

کسانیکه با من درین منزل اند
نبینم که چون من پریشان دل اند

زن و مرد با هم چنان دوست اند
که گوئی دو مغز و یکی پوست اند

ندیدم در این مدت از شوی من
که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخندان بود مرد دیرینه سال

جوابی چه پیرانه اش گفت خوش
که گر خوب رویست بارش بکش

دریغ است روی از کسی تافتن
که دیگر نشاید چنو یافتن

چرا سر کشی زانکه گر سر کشد
بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار
که چون او نبینی خداوندگار

حکایت

یکی روز بر بنده دل بسوخت
که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی
مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی اختیار درمان از قبل دوست

طبیبی پری چهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب
که خوش بود چندی سرم با طبیب

نخواهم تندرستی خویش | که دیگر نباید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست | که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد ز هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد | که با شیر زورآوری دست کرد
چو شیرش به سرپنجه در خود کشید | دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن | به سرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجهٔ آهنین است و شیر

تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی
چه سودت کند پنجهٔ آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود
دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری وار داشت
یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی
دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده
که مهرش بدو نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند
رها کن نباشد رهائی ز بند

ای پراهی اندازه ۱۲ قرة بهار یعنی زن بشوهر راغب بود و شوهر از زن گریزان و نفور ۱۲ ... موصوف لفظ خوش محذوف باشد چنانچه درین بیت

بناخن پری چهره میکند پوست | که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

کند ترک مهر و وفا و وصول | مرا زان چه گر رد کند یا قبول

بیا همچنین زندگانی کنیم | جفا بینیم و مهربانی کنیم

نه صد گوسفندم که بی صد هزار | نباید بنا دیدن روی یار

سر از هر چه مشغول دارد ز دوست | گر انصاف پرسی دل آرام اوست

یکی پیش شوریده حالی نبشت | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی | چه بودت که دیگر نیائی بحی

اگر در سرت شور لیلی نماند / خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دل دردمندیست خسته / تو نیزم نمک بر جراحت منه

نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود

بگفتا ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری به لیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی / غریبست سودای بلبل بروی

یعنی ایاز مثل گل بی بوی و رنگ است که نه حسن صورت دارد و نه لطف معنی پس عاشق شدن شاه بر وی مثل بلبل در عجب است ۱۲ فوائد

به محمود گفت این حکایت کسی — بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست — نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنائی شتر — بیفتاد و بشکست صندوق در

به یغما ملک آستین برفشاند — وز آنجا به تعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند — ز سلطان به یغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز — کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ — ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم — ز خدمت به نعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه — به خلعت مشو غافل از پادشاه

خلافِ طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت به احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرائیست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جائی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود

ای مرا یک درم بود به ملاحان دادم و ایشان مرا بر کشتی نشاندند ۱۲

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پر خرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل صورت بدین نگروند
که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگهداردش مادر مهرور

پس آنانکه در وجد مستغرق اند
چنین دان که منظور عین الحق اند

نگهدارد از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور برست | نترسد وگر دجله پهناورست

تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که بر خشک تنها زنی

گفتار اندر فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمی زاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند | که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج | بلند است گردون گردان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد | جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن | غلامان ترکش کش تیر زن
یکی در برش پرنیانی قبا | یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسرکان همه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت
زهیبت بپیغوله در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی
بسرداری از سربزرگان مهی

چه بودت که بیدی چنان لرز بید
بلرزیدی از پادشاهی چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم
ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان ازان دهشت آلوده اند
که در بارگاه ملک بوده اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی
که بر خویشتن منصبی می نهی

نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نگوید مثالی بران

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز
چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کآتشین کرمک خاک‌زاد
جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی
که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف بنواختش
بمقدار خود منزلت ساختش

چو الله و بس دید بر نقش زر
بشورید و برکند خلعت ز بر

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت
که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دوشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه دادی بجای / نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید

باخر ز تمکین اسد و بس / نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست / چو قیدش نهادند بر پای و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند

ببایدچنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاه است گر ذل و قید
من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب
نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی
گرو بود و می‌برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی
بدف برزدندش ز دیوانگی

قفا خورد از دست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنین بر سر آشوب کرد
که بام و درش لکد کوب کرد

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاک اکبر بود زهر دوست

نبودش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر

گر ابنای خاطر بر آید بسنگ
نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت
در آغوش شهزاده بروی بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود
ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام
بر و بسته سرما دری از رخام

نصیحت گری لومش آغاز کرد
که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف خروش آمدش
که زنهار ازین حرف منکر خموش

مرا پنج روز این پسر دلفریفت
ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم
نگر تا چه بارش بجان میکشم

پس آنزا که شخصم خاک آفرید | بقدرت در و جان پاک آفرید
عجب داری ار بار امرش برم | که دائم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر | وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست | مگر خاک بروی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد | که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست | وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور | سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد | که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر | به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش | ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند | بر آواز دولاب مستی کنند
به رقص اندر آیند دولاب وار | چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند | چو طاقت نماند گریبان درند
بگویم سماع ای برادر که چیست | مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی بود طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهو است و بازی و لاغ | قوی تر شود لهوش اندر دماغ

دیره دابه خانهٔ زیر زمین که در تابستان دران نشینند و گوراب و گورابه گنبدی که بالای گور سازند ۱۲ بهار ۶ سر بگریبان بردن کنایه از فکر کردن و اندیشه نمودن

چه مرد سماعست شهوت‌پرست — به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور — ولیکن چه بیند در آئینه کور

مکن عیب درویش حیران و مست — که غرق است ازان می‌زند پا و دست

نبینی شتر بر نوای عرب — که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سرست — اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی — که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی — به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت و بر چهره افگنده خوی | که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست | چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری دل از واردات | فشاند سر دست بر کائنات

حلالش بود رقص بر یاد دوست | که هر آستینش جانی دروست

گرفتم که خود چابکی در شنا | برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نام و ناموس و زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بیحاصلی | چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی در خور خود بگیر

رهی رو که بینی طریق رجا
تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه گرد آتش مگرد
که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور
که جهل است با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست
نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی
که جان در سر کار او میکنی

گدائی که از پادشه خواست دخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آورد چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی
مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند … تو بیچاره بر تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک … چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دل است … که پنداری این شعله بر من گل است

نه دل دامن دلستان میکشد … که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم … که زنجیر شوق است در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت … نه اندم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی … که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست … که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست … چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست | که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گوئی که درخورد خویش | حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال | که گوئی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام | نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد | که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی | که رویم فراچون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون ز خم و دان خم و پستان روند | بگوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم | دل از سر بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادق است | که بد زهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهی در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نبشت است بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی | پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره / که ناگه بکشتش پری چهره

همی گفت و میرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن

ملکن گریه بر گور مقبول دوست
بر و خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشو از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ
وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدندت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو این سرفرازی نمود آن کمی
ازین دیو کردند ازان آدمی

یعنی هر آئینه بتحقیق آفریدیم انسان را از گل سیاه خمیر کرده شده و پیدا کردیم جان را پیش از خلقت انسان از آتش

حکایت درین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی بدان یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد بدربند روم

درو فضل دیدند و فقر و تمیز
نهادند رختش بجایی عزیز

سر صالحان گفت روزی بمرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کین سخن مرد رهرو شنید | برون رفت و بازش کس انجا ندید

بر ان حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه | که نا خوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خود پسند | که مردان ز خدمت بجائی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان پرور دلفروز

نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم دران جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه مسجد از خاک و خس

طریقت جزین نیست درویش را | که افگنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین | که این بام را نیست سلم جزین

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بیخبر | فرو ریختند از سرائی بسر
همی گفت ژولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم | بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

زمغرور دنیا ره دین مجوی | خدابینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان | بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند | که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی | که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون توئی بر تو کبر آورد | بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان | نمائی که پیشت تکبر کنان

چو استاده بر مقام بلند | بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای | که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک | تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست | یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش | ورین را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن به اعمال خویش | نه آن را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام | که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود | بجهل و ضلالت سر آورده بود

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت — بمقصورهٔ عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین — بپایش درافتاده سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تأمل بحسرت کنان شرمسار — چو درویش در دست سرمایه‌دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز — ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز — بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین — گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهکار پیر — که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بشیب و برش

وزان سوی عابد سری پر غرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست — نگون بخت نادان چه همصحبت ماست

بگردن در آتش در افتاده — بباد هوا عمر بر داده

چه خیر آمد از نفس تر دامنش — که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش — بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش

به محشر که حاضر شوند انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود کز وحی جلیل الصفات — در آمد به عیسی علیه الصلات

که گر عالم است این و گر وی جهول — مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز — بنالید بر من به زاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم — نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت — درآرم به فضل خودش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست — که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ از او در قیامت مدار — که آن را به جنت برند این به نار

که آن را جگر خون شد از سوز و درد — گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی
که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاک است و سیرت پلید
در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت
به از طاعت و خویشتن‌بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی
نمی‌گنجد اندر خدایی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی
نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست
که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار
برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد
که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار
ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنہگار اندیشناک از خدای
بہ از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیہی کہن جامہ تنگدست
در ایوان قاضی بصف بر نشست

نگہ کرد قاضی در و تیز تیز
معرف گرفت آستینش کہ خیز

ندانی کہ برتر مقام تو نیست
فروتر نشین یا برو یا بایست

بجای بزرگان دلیری مکن
چو سر پنجہ ات نیست شیری مکن

نہ ہر کس سزاوار باشد بصدر
کرامت بجاہ است و منزل بقدر

دگر رہ چہ حاجت بہ پند کست
ہمین شرمساری عقوبت بس است

بعزت ہر آنکو فروتر نشست
بخواری نیفتد ز بالا بہ پست

چو آتش برآورد درویش دود | فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند | لم و لا نسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز | به لا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر به جنگ | فتادند در هم به منقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست | یکی بر زمین می‌زند هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ | که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخر ترین | به غرش درآمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی | نه رگهای گردن به حجت قوی

مرا نیز چوگان حرفست و گوی | بگفتند اگر نیک دانی بگوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در خلابی بماند

برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای

معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور

که فرداشود بر کهن میزران ۔ بدستار پیچ گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر ۔ نمایند مردم بچشم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال ۔ گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز ۔ نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز ۔ کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش ۔ که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانیکه مردم وش اند ۔ چو صورت همان به که دم در کشند

بقدر هنر جست باید محل ۔ بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست ۔ که خاصیت نیشکر خود در وست

بدین عقل و همت نخوانم کست
وگر میرود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گل یکی
چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
بدیوانگی در حریرم مپیچ

نه منعم بمال از کسی بهتر است
خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست
بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر
که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر
که گفت ان هذا الیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین
بماندش دو دیده چو فرقدین

وزانجا جوان روی همت بتافت
برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست
که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس
درین شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

یکی پادشه زاده گنجه بود
که نااهل و ناپاک و سرپنجه بود

به مسجد در آمد سرایان و مست
می اندر سر و ساتگینی بدست

به مقصوره در پارسایی مقیم
زبان دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع — چو عالم نباشی کم از مستمع

چو معزی بپیشه کرد آن جوان — شد آن عنبرین جواب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم — که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست — نشاید چو بی‌دست و پایان نشست

وگر دست قدرت نداری بگوی — که پاکیزه گردد به اندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال — به همت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت‌نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکبار بر خر بدین رند مست — دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست

دم سوزناک از دل با خبر
قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مردی جهاندیده دست
چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار
خدایا همه وقتش خوش بدار

کسی گفتش ای قدوه راستی
بدین بد چرا نیکوی خواستی

چه بدعهد را نیک خواهی بهر
چه بد خواستن بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیز هوش
چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس نیاراستم
ز داد آفرین تحفه اش خواستم

که هر گه که باز آید از خوی زشت
بعیشی رسد جاودان در بهشت

چنین پنج روزست عیش مدام
بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت | یکی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ | بباریدش بر چهره سیل دریغ

به نیران شوق اندرونم بسوخت | حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس | در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم | سر جهل و ناراستی بر نهم

دو ورقیه فرستادند بر درش شاه | سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب | ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست | یکی شعر گویان صراحی بدست

ز سوئی بر آورده مطرب خروش | ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ / سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار / برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود و درهم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی به درد

شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خمر و چنگ افتاده نگون / تو گفتی شد ابنه بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت دود

شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را بر او چشم خونین پر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای
بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونه خمر یاقوت فام
بشستن نمی شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب
که خورد اندران روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف
قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش
بمالیدی اورا چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست
چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول
که پاکیزه رو باش شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند
چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل
که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش بر آن داشتی | که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفگند شیر غران ز جنگ | نیندیشد از تیغ بران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست | چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد | که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر | چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز | اگر زیر دستست و گر سرفراز

که این گردن از نازکی بر کشد | بگفتار خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی | که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر | ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت ... که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر ... بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل ... بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او ... حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی روان ... عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس ... که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد به دست ... به دلتنگ رویی به کنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید ... چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترشروی را

حرامست بر نان آن کس چشید
که چون سفره ابرو بهم در کشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست
گریبان گرفتش یکی زند مست

ازان تیره دل مرد صافی درون
قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغست ازین بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
بدو گفت ازین نوع با من مگوی

درو مست نادان گریبان درد — که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند — جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید — بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد — بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراگنده روز — بخندید کای بابک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش — دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست گر تیغ بر سر خورم
که دندان به پای سگی اندر برم

توانکرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی بالیده
بدی سرکه در روی مالیده

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل
دمیدی بوی پیاز از بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی
چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش همنفس
وگر مردی آبی ندادی بکس

تکلف اندرو کار کردی چو نیش | شب و روز از و خانه در ریش گو

گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی | نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بنده بد خصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی

منت بنده خوب و نیکو سیر | بدست آرم این را به نخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ | گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکو نهاد | بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش و لیک | مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

مروت ندانم که بفروشمش
بدیگر کسی عیب بر گویمش

چو من در بلایش تحمل کنم
کسی به بود گر تحول کنم

چو خود را پسندی کسی را پسند
تو در زحمتی دیگری را مبند

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی نجست
که ننهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته
بمویش جان در تن آویخته

معروف نام بزرگی که استاد سری سقطی بود و در سال دو صد از دنیا برفت و در کرخ آسوده است کرخ بالفتح نام موضعی به بغداد

شب آنجا بیفگند و بالش نهاد | روان دلش در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی بشب یک نفس | نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت | همی مرد و خلقی بصحبت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز | گرفتند از و خلق راه گریز

ز دیار مردم دران بقعه کس | همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها بخدمت نخفت | چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد | که نامند و ناموس و زرق اند و باد

بلند اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسائی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست / که بیچاره دیده بر هم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت

ورو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت / ندیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر / تعنت بر جای دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجای خودست / ولی با بدان نیکمردی بدست

سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن | کرم پیش نامردمان گم مکن

با خلاق نرمی مکن با درشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس | به سیرت به از مردم ناسپاس

به برف آب رحمت مکن بر خسیس | چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس | مکن هیچ رحمت برین هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت | پریشان مشو زین سخن کو بگفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش | مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود | که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پرورانی درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم

نه بینی که در کرخ تربت بسی است
بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سر افراختند
که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاند برویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل بر نهند
وگر صیدی افتد چو سگ در جهند

سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیر مردان زنند
ولی جامهٔ مردم اینان کنند

درینجا کنایه از دزد و قطاع الطریق ۱۲

سپید و سیه پاره بر دوخته
بسالوس پنهان زر اندوخته

مراد از دلق پیوند دار از سیاه و سفید ۱۲

زهی جو فروشان گندم نمای
جهانگرد شبکوک خرمن گدای

لفظ مرکب بمعنی دغاباز و فریبی ۱۲

مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیم اند بسیار خوار
پس انگه نمایند خود را نزار

یعنی لاغر و حقیر اند ۱۲ — حضرت موسی علیه السلام ۱۲

نه پرهیزگار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخرند

عبای بلیلانه در تن کنند
بدخل حبش جامهٔ زن کنند

ز سنت نبینی در ایشان اثر
مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین باب ازین بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
نه بیند هنر دیده عیب جوی

یکی کرده بی آبروئی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی به شیخ این سخن نقل کرد
اگر راست پرسی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من کرد و خفت
بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افگند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو بر داشتی آمدی سوی من / همین در شنیدی ز خصمی پهلوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی / که سهلست ازین بیشتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من آنها که بست / من از خود یقین میشناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داند عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من این است و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که حالم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند | که برجاس تیر بلا بوده اند

زبان باش تا پوستینت درند | که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردم سبوئی کنند | بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام | برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی | برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست | هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت | پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب | چو حربا تامل کنان آفتاب

صر میشود و آنرا بفارسی آفتاب پرست و بهندی گرگٹ خوانند ۱۲ قوله از آفتاب از بمعنی در یا بمعنی راکه حکم مفعول بیت است ای تامل کنان بودند آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری
که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز
که در لهو و عیشند با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت
من از گور سر بر نگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست
که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ
درآید بکفشش بدرّم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشم خلایق فرو شست خواب

روان هر دو کس را فرستاد و خواند
بهیبت نشست و بحرمت نشاند

برایشان ببارید باران جود | فروشستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل | نشستند با نامداران خیل

گدایان بیجامه شب کرده روز | معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت ازینان ملک پاسبان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند | ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل برشکفت | بخندید در روی درویش و گفت

من آن کس نیم کز غرور حشم | ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت | که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز | تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر | شرف بایدت دست درویش گیر

پر از شاخ طوبی کسی بر نداشت | که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی | بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب | که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنایی بجمع | که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت | ولیک از تکبر سری مست داشت

سوی کوشیار آمد از راه دور | دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند از و دیده بر دوخته | یکی حرف خدمت نیاموخته

چو بی بهره عزم سفر کرده باز | بدو گفت ای نای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد | انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی تهی آمدی تا پر شوی | تو از خود پری زان تهی میروی

ز هستی در آفاق سعدی صفت | تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سر بتافت | بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز | بشمشیرزن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان | برون کرد چون تشنه دشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش | خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام
در اقبال او بوده ام دوستکام

مبادا که فردا بجون منش
بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش
دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس
خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان سهمگن جایگاه
رسانیدش از سر بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
چو آبست بر آتش مرد گرم

نه بینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر

تواضع کن ای دوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

زویرانهٔ عارف ژنده پوش — یکی را بناخ سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست — درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید — بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل بازگردیدن آغاز کرد — که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عابد آواز پای — هلا گفت بر در چه پایی درآی

نه پنداری ای دیدهٔ روشنم — کز ایدر سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی میخرد — نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی — که مسکین تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی — ز شیب تواضع به بالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب
فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
نگر کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم وسیرت او در تواضع

گروهی برآنند از اهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود
مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشها دامهاست بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش
که ما را بدشخواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس
نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفت ای تیزهوش
اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانیکه با من بخلوت درند
مرا عیب پوش و هنرگسترند

چو پوشیده دارندم اخلاق دون
کند هستیم زیر و نخوت زبون

فرا می نمایم که می نشنوم
مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست
بگویند نیک و بدم هرچه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم
ز کردار بد دامن اندر کشم

بجهل ستایش فراچه مشو — چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

سعادت نجست و سلامت نیافت — که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ازین به نصیحت گری بایدت — ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود — که همواره بیدار و شبخیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند — بپیچید و بر طرف بامی فگند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست — ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید — میان خطر جای بودن ندید

نهیبی ازان گیر و دار آمدش — گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد — که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاری یکی از وی فراز آمدش — براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کاشنای توام — بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بسر پنجگی چون تو کس — که جنگ آوری بر دو وجهست بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار — دوم جان ببردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام — چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم — بجایی که میدانمت ره برم

سرایست کوتاه و دربسته سخت — نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم — یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد بساز
ازان به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

برآمد شب و فرو دست دزدوش
بکتفش برآمد خداوند هوش

بطاق و دستار و رختی که داشت
زبالا بدامان او درگذاشت

[...]آمد غوغا که دزد
ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل
دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
که سرگشته را بر آمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد
ببخشود بر وی دل نیک مرد

عجب نیست در سیرت بخردان
که نیکی کنند از کرم بدان

در اقبال نیکان بدان می‌زیند
وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده‌روئی درافتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت‌گوی
ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی
ز یاری به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست
خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند
ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز جاهل خطا درگذاشت
که گویند یارا و مردی نداشت

چه خوش گفت شیدای شوریده‌سر
جوابی که شاید نبشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یار است و بس
ازان می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
چو بگذشت بر عارف جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی
به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی
همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود
نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش
به بغداد در کار گل داشتش

بسالی سرائی بپرداختش
کس از بندهٔ خواجه نشناختش

چو پیش آمدش بنده رفته باز — ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش درافتاد و پوزش نمود — بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم — بیکساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیک مرد — که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش — مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت — که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل — چو یاد آیدم سختی کار گل

هرآنکس که جور بزرگان نبرد — نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شه با وزیر — که دشخوار بار زیردستان مگیر

گر از حاکمان سختت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید
سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر
فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن به پی
لگد خورده از گوسپندان حی

چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازین بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای
بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت دربرم
نماند به بسیار ازین کمترم

که سگ با همه زشت نامی چو مرد
مر او را به دوزخ نخواهند برد

ره این است سعدی که مردان راه
به عزت نکردند در خود نگاه

ازین بر ملایک شرف داشتند
که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست
به شب بر سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم
بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الا به سیم

ازین دوستان خدا بر سرند
که از خلق بسیار بر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بجفای نا اهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان
یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق
که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او
در از دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بی خرد سعی کرد
ز شوخی به بد گفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی
طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور
که طبل تهی را رود بانگ دور

همیگفت و خلقی بر او انجمن — برایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش — که یا رب مر این شوخ را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک — مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم — که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمن بگوید مرنج — وگر نیستی گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشک را گنده گفت — تو مجموع شو کو پراگنده گفت

وگر میرود در پیاز این سخن — چنین است گو گنده مغزی مکن

نه آیین عقلست و رای خرد — که دانا فریب مشبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست — زبان بد اندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال | نیارد بنقص تو گفتن مجال

چو دشخوارت آید ز دشمن سخن | تو بر زیر دستان درشتی مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من | که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المؤمنین علی و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند کشورگشای | جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا با الحسن

نرنجید از او حیدر نامجو | بگفت ار تو دانی از این به بگو

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت | بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید ازو شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی آبروئی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ

نبینی که از خاک افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار

مریزای حکیم آستینهای در / کجا بینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی — که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار — چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

گدائی شنیدم که در تنگ جای — نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کو — که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بروی که کوری مگر — بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار — ندانستم از من گنه در گذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند — که با زیر دستان چنین بوده اند

فروتن بود هوشمند گزین — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان
نگون از خجالت سر گردنان

اگر می بترسی ز روز شمار
از ان کز تو ترسد خطا در گذار

مکن چیرہ بر زیر دستان ستم
کہ دستیست بالای دست تو ہم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود
کہ بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون در گذشت
کہ باری حکایت کن از سرگذشت

دہانی بخندہ چو گل باز کرد
چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد

کہ بر من نکردند سختی بسی
کہ من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة اللہ علیہ و خشکسالی

چنین یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند | بزاری طلبگار باران شدند

گرستند و از گریه جوئی روان | بیاید مگر گریهٔ آسمان

بذی‌النون خبر برد ازیشان کسی | که بر خلق رنجست و سختی بسی

فروماندگان را دعائی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی برنیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه‌دل بر ایشان گریست

سبک عزم بازآمدن کرد پیر | که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان — شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی — پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من — ببندد در خیر بر انجمن

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد — بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بنده پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری — بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم — که در زندگی خاک بودست هم

بیچارگی تن فرا خاک داد — وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد
دگر باره بادش بعالم برد

نگر تا گلستان معنی شگفت
برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی
که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت برافروختم

پراگنده گویی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند
درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران
که این شیوه ختمست بر دیگران

بداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم | جهان سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت ببخشایش داور است | نه در چنگ و بازوی زور آور است

چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران بسرپنجه خوردند و زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضرورست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر

وگر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد — شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود — که جنگ آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب — بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست — ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور بسرپنجهٔ گاو زور — ز هولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی — که غندر از بهر یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت — که پیکان او در سپرهای جفت

نزد تارک جنگجوئی بخشت — که خود و سرش را نه درهم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد — بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون زدی تاختن — امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر — فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند زور آزمای — وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی — گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی — دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی — که با راست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود — که عیشم دران بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام
خوش آمد دران خاک پاکم مقام

دگر پر شد از شامم پیمانه ام
کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه ام
بدل برگذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد
که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی در سپاهان شدم
بمهرش طلبگار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر
خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی
روان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته
سر دست مردیش بر تافته

بدر کرد گیتی غرور از سرش | سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر | بدر کردم آن جنگجوئی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی | برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست | ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افگن پیل زور | در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسپ تازی برانگیختیم | چو باران بلالک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین | تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ | بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هزبران پرخاش ساز | کمند اژدهائی دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم | پیاده سپر در سپر بافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد
به شمشیر کندآوران کند بود | که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان به خون
کسان را نشد ناوک اندر حریر | که گفتیم بدوزند سندان به تیر
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای | فتادیم هر دانه در گوشه‌ای
به نامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد به شست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل | همی بگذرانید بیلک ز پیل

نمد پوشی آمد بجنگش فراز ‌‌‌‌‌‌‌ جوانی جهان سوز پیکار ساز

سپر خواست جستن چو بهرام گور ‌‌‌‌‌‌‌ کمندی بکتفش بر از خام گور

به پنجاه تیر خدنگش بزد ‌‌‌‌‌‌‌ که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد ‌‌‌‌‌‌‌ بخم کمندش درآورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه بست ‌‌‌‌‌‌‌ چو دزدان خونی بگردن دو دست

شب از غیرت و شرمساری نخفت ‌‌‌‌‌‌‌ سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی به تیر ‌‌‌‌‌‌‌ نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست ‌‌‌‌‌‌‌ ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب ‌‌‌‌‌‌‌ برستم درآموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود — سطبر ای مسلم نمی نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست — نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

به روز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود دهر پشت — برهنه نشاید به ساطور کشت

نه دانا به سعی از اجل جان برد — نه نادان به ناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیت بود گفت

ازین دست کو برگ رز میخورد — عجب دارم ار شب به پایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار ... به از نقل مأکول ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ ... همه عمر نادان برآید بهیچ

قضارا طبیب اندران شب بمرد ... چهل سال ازین رفت زنده است کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش ... علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری برو برگذشت ... چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار ... کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش ... نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد ... که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بجستش بسی

بآخر سر ناامیدی بتافت
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم
بگردید و ما همچنان در شکم

نه روزی بسرپنجگی میخورند
که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب
بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست
ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش
نه از دست داور برآرد خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه دار

همو در آن بقعه زر بود و مال / دگر تنگدستان برگشته حال

زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهیدست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبه رایگان

کسان را زر و سیم و ملک است و رخت / چرا همچو ایشان نه ای نیک بخت

برآورد صافی دل صاف پوش / چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسرپنجه دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست من اختیار | که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش | نکو گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت | مینداى گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور | بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان | محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم | ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود | بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه | ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید — نه زنگی بگرمابه گردد سفید

چو روی نگردد خدنگ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبود ز من دوربین‌تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باور است — که یک دانه گندم به هامون در است

زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز — گره شد برو پای بندی دراز

ندانست از آن دانه خوردنش | که دهر افگند دام در گردنش

نه آبستن دُر بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود | چو بینایی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت و گردن به بند | نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش بر آورد دست | قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا ندارد کنار | غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف | چو عنقا بر آورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست | که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست — نگارندهٔ دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست — که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوندِ امر — نبینی دگر صورت زید و عمرو

نپندارم ار بنده دم درکشد — خدایش بروزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد — اگر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت — پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفتا گر بدستمی مهار — ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد — وگر ناخدا جامه بر خود درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس
که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بست
که گر وی براند نخواند کست

گر او نیک بختت کند سر برآر
وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت به اخلاص نیت نکوست
وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش

به اندازه بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش
بماند کهن جامه در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند — که در چشم طفلان نمائی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس — توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز — که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را بآتش برند — پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت — بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ — که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانیکه فعلت پسندیده اند — هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده حوردیس — که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید به دستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت
به صد محنت آورد روزی به چاشت

بکتابش آن روز سائق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بروی گذر کرد یک نیمه روز
فتاد اندر او ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است | که از بهر مردم بطاعت در است

کلید در دوزخ است آن نماز | که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده‌ات | در آتش فشانند سجاده‌ات

نکو سیرت بی‌تکلف درون | به از پارسائی خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راه زن | به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار | چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست | درین ره جز آنکس که رویش در اوست

ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نه زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا به شب هم آنجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی | بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله در نماز | گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار | بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست | ازین بر کسی چون تو محروم نیست

هر انکه افگند تخم بر روی سنگ | جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل | که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار | چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی ریا خرقه سهلست دوخت | گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد
که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع می‌نمود
بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه تر ز آستر
که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند
از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانیکه سلطان و شاهنشه اند
سراسر گدایان این درگه اند

طمع در گدا مرد معنی نبست
نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به که آبستن جوهری
که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست
اگر جبرئیلت نه بیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر
اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهان گرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات
که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن از مرد رای و هشی
که او را چو می پروری می کشی

خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است | برین بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای | بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی | که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز | که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها | کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد
توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک
نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملک خویی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر
نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت
تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی
چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس
تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز
بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی
که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ
تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری
تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر
چو خر با نجیل عیسی مخر

مگر می ندانی که دد را و دام
نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان پنیرش خوری
بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من بفوجی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان
نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم
که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس اندکی
که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی
چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن
در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه
شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست
دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی
یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله ست خاک حجاز
چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست
که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

مبر ای برادر بفرمانش دست
که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش
سر پر طمع برنیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت
برای دو جو دامن در بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی
چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر بر تنعم شکیبا شوی
وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز
چه می بایدت ز آستین دراز

کسی راکه درج طمع در نوشت
نباید بکس عبد خادم نوشت

توقع براندازد از هر محلت
بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی راتب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم
به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد
که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت
که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هرچه باشد مرادش خورد
ز دوران بسی نامرادی برد

تنور شکم دم بدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود | ز پرخواری خویشتن خوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت | وز آنجا بگردن در افتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد
لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت
بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
بود تنگدل رودگانی فراخ

شکم بند دستست و زنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم
بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک
شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج
دو دینار بر هر دو کرد آن بخرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت
چه کردی بدین هر دو دینار گفت

بدنیاری از پشت اندم نشاط
بدیگر شکم را شنیدم سماط

فروماندگی کردم و ابلهی
که این همچنان پر نشد وان تهی

غذا گر لطیف است و گر سرسری
چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

سر آنگه ببالین نهد هوشمند
که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی
چو میدان نبینی نگهدار گوی

مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون و ز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی
چپ و راست گردیده بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده
که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند نیکو سرشت
جوابی که بر دل بباید نوشت

مرا صبر بر من نباشد مگر
ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت ندارد شکر در پیش
چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر
بپیری فرستاد روشن ضمیر

بپوشید و بوسید دست و زمین
که ای شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاه ختن
وزو خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده بر زمین خسپ و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراگنده‌ای گفتش ای خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک | که مقطوع روزی بود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خوش میگریست | که ای نفس خودکرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که برگشته ایام و بد حال بود

روان شد بمهمان سرای امیر | غلامان حاکم زدندش بتیر

چکان خونش از استخوان میدوید | همیگفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیر زن | من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد / همان کس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارنده کودک اندر شکم / نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست / چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش و مشتی خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یکدرم سیم سیر | فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست | به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستائی و جفت | بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد | چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاهست و گر پینه دوز | چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست | برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس | که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

ربا خواری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر و سوال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس
کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهی از طارم افراشتن
همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت
که در دوده قائم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز خصم پراگنده خلقی بکشت
دگر جمع گشتند همرای و پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ | که عاجز شد از تیرباران سنگ

بر نیک مردی فرستاد کس | که صعبم فروماند فریادرس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر | نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت‌پرست | که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمالست در نفس مرد کریم | گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار گر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان | نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمین است و سرمایه زرع — بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند — عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کآب روان — بسیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم — دگر باره نادر شود مستقیم

و گر قیمتی گوهری غم مدار — که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد براه — نبینم که در وی کند کس نگاه

دگر خرده زر ز دندان گاز — بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ — کجا ماند آیینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال
که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن
که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر
سر آورده عمری ز تاریخ عمرو

درخت کهن میوه تازه داشت
که شهر از نکویی پر آوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب
که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش
فرح دیدی در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر کوته امید
سرش چون کف دست موسی سپید

ز سرتیزی آن آهنین سنگ او
بعیب پی رنج زبان در دهان

بموئی که کرد از نکوئیش کم　　　نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوب روی　　　نگونسار و در پیش افتاده موی

یکی را که خاطر در او رفته بود　　　چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی و درد　　　دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت　　　که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار مست　　　که تردامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوب روی　　　پدر گو بجهلش بینداز موی

مرا جان بمهرش برآمیختست　　　نه خاطر بموئی در آویختست

چو روی نکو داری اندوه مخور　　　که موی ار ببرند روید دگر

نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد | گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند | حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب | بتدریج و اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست | چه دانی که آب حیات اندر اوست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت | نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز | شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی | نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانه ای | چه در بند پیکار بیگانه ای

عنان باز پیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام

کس از چون تو دشمن ندارد غمی | که با خویشتن بر نیائی همی

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز مردم مکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز | درین شهر کبرند و سودا و آز

رضا و ورع نیکنامان حر | هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند | سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز
چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

نبینی که شب دزد و اوباش جنس
نگردند جایی که گردد عسس

رئیسی که دشمن سیاست نکرد
هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی
که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان
که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز
دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضر جواب

کمال است در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز
نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوخته است
که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت
که این را نباید به کس باز گفت

به سالی نیامد ز دل بر دهان
به یک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ
که بردار سرهای اینان به تیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست
مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود
چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی
که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار
ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگویی بر او دست هست
چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل
ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو
ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیاید بلا حول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند
نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد
وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن
بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود | که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم | چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست | که در مصر نادان‌تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی | به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم | که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش
وقارست و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر
وگر عامیی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود
که هر گه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نهان بازکرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهائم خموشند و گویا بشر
پراگنده گوی از بهائم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش
وگرنه شدن چون بهائم خموش

بنطق است و عقل آدمی زاده فاش
چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را به چنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست — جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن — دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس — به آبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی — وگر هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرف گیران هزار — که سعدی نه اهلست و آمیزگار

روا باشد از پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست

نگهداشت بر طاق بستان سرای / یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود مانده‌ای در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود
ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار
که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش
بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش
چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی
غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت
دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش
چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ ‌ ‌ پراگنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف برشکست ‌ ‌ یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست ‌ ‌ که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش ‌ ‌ دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز ‌ ‌ نگوئی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش ‌ ‌ خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز ‌ ‌ چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز

در آغوش او دختری چون قمر
فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار
که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحول آن دیو هیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده ازرق پوش
سیه کار دنیاخر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود
برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من / که گردش بدر کردی از کام من

بظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین پیر پیر

که سرپنجش با پدر پیری ما همی / زدن دست و دشنام ناخوش همی

همیکرد فریاد و دامن بچنگ / فرو مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو تیر / که ترسیدم از زجر برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذر / که میدانیم گفتمش نی پدر

که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نباید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کار خویش

ازین شنعت این پرده برداشتم — دگر دیده نادیده انگاشتم

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — [illegible] سخن گوی و فرخنده خو [illegible]

حکایت در فضیلت سترپوشی

یکی پیش داود طائی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید — ز گوینده ابرو بهم درکشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق — بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار — که در شرع نهی است و در خرقه عار

به پشتش بر آور چو مردان که مست — عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل — بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه یارا که فرمان نگیرد بگوش — نه رغبت که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید — ره سرکشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش — در آورد و شهری و عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین — زهی پارسائی و تقوی و دین

یکی صوفیان بین که می خورده اند — مرقع به سیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست — که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام — به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت | بناکام رفتش بجایی که داشت

شب از بسیاری فکر نخفت | بخندید طائی دگر روز و گفت

مریزاب روی برادر بگو | که دهرت ببرد و بشستش آبرو

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد | مگو ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی | وگر نیکمرد است بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بد است | چنین دان که در پوستین خود است

که فعل فلان را بباید بیان | وزین فعل بیشی ترا بد عیان

به بد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز ‖ بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن ‖ مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم شود ‖ نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است ‖ که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش ‖ شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی ‖ که بر غیبتش مهتری می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند ‖ ببازوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت کن ناسزاوار مرد
که دیوان سیه کرد چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پرخرد
فلان یار بر من حسد می‌برد

چو من داد معنی دهم در حدیث
برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب
به تندی برآشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیاید ز دوست
ندانم که گفت که غیبت نکوست

گر او راه دوزخ گرفت از خسی
ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخوارہ ایست
دلش ہمچو سنگ سیہ پارہ ایست

نترسد ہمی ز آہ و فریاد خلق
خدایا تو بستان از و داد خلق

جہان دیدہ پیر دیرینہ زاد
جوان را یکی پند پیرانہ داد

کز و داد مظلوم مسکین او
بخواہند و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار
کہ خود زیر دستش کند روزگار

نہ بیدار از و بہرہ مند آمدم
نہ نیز از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مدبری را گناہ
کہ پیمانہ پر کرد و دیوان سیاہ

دگر کس بغیبت پیش میدود
مبادا کہ تنہا بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی
بطیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین
بعیبش فتادند در پوستین

باخر نماند این حکایت نهفت
بصاحب نظر باز گفتند و گفت

مدرید پرده بر یار شوریده حال
نه طیبت حرام است و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست
ندانستمی چپ کدام است و راست

یکی عابد از پارسایان کو
همی شستن آموختم دست و رو

که بسم الله اول بسنت بگوی
دوم نیت آور سوم کف بشوی

پس انگه دهن شوی و بینی سه بار
مناخر بانگشت کوچک بخار

ببابه دندان پیشین بمال — که نهیست در روزه بعد از زوال

وزان پس سه مشت آب بر روی زن — ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا به مرفق بشوی — ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای — همین است و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به — نبینی که فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن دهخدای قدیم — بشورید و گفتا ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست — بنی آدم مرده خوردن رواست

دهان گو ز ناگفتنیها نخست — بشوی که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان — به نیکوترین نام و نعتش بخوان

آیا خوردن بنی آدم نزد تو رواست چراکه تقاضای غیبت را در قرآن بخوردن گوشت بنی آدم مرده تشبیه داده پس آیا گوشت بنی آدم مرده در روزه خوردن

چو همواره گوئی که مردم خراند | مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم | که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است | نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
نیایدهمی شرمت از خویشتن | کزو فارغ وشرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم | بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد | در ذکر بیچارهٔ باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صافی یقین | ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر به پیکارش اندر نشست | مسلمان چو زنبار شیطان برست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی | حدیثی کزان لب به دندان گزی
من ار نام مردم به زشتی برم | نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد | که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام | دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش به باطل خورند | دوم آنکه نامش به زشتی برند
هر آنکو برد نام مردم به عار | تو خیر نکو گویی از وی امید

که اندر قفای تو گوید همان | که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقل است | که مشغول خود وز جهان غافل است

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست | چو زین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاهی ملامت پسند | کز او بر دل خلق بینی گزند

حلال است از او نقل کردن خبر | مگر خلق باشند از او برحذر

دوم پرده بر بی‌حیایی متن | که خود می‌درد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه | که او می‌درافتد بگردن بچاه

سوم کژترازوی ناراست‌گوی | ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت
بدروازهٔ سیستان برگذشت

چو چیزی خرید او ز بقال کوی
ز ماکول و طعمی که بایستش اوی

بدزدید بقال ازو نیم دانگ
برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شب رو بآتش مسوز
که ره می زند سیستانی بروز

یکی گفت با صوفی باصفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانیکه پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست
جز آنکس که در دشمنی یار اوست

بسیارست دشمن جفا گفتنم | چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن همی کاوری در دهان | که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیکمرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز | که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چال مرد اندرو بسته پای | به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشندل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگهداشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملک ست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد
که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر
ترا در نهان دشمن ست این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام
که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز
بمیرد دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خودپرست
مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من
بخاطر چرایی بد اندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت | چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه | که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعدهٔ سیم من | بقا بیش خواهندت از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز | سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردان دعا | که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو شهریار آنچه گفت | گل رویش از تازگی بر شگفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت | مکانش بیفزود و قدرش فراشت

ندیدم ز غماز سرگشته‌تر | نگون طالع و بخت برگشته‌تر

ز نادانی و تیره رائی که اوست | خلاف افگند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
که از هر که عالم زبان در کشید

بگو آنچه دانی سخن سودمند
وگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش
که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا
کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت
که یاری موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی — بدیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن — نگه در نکوئی و زشتی مکن

زن خوش منش دل نشان تر که خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی — نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

ببرد از پری چهرهٔ زشت خوی — زن دیو سیمای خوش طبع گوی

دل آرام باشد زن نیکخواه — ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم نفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه بآوارگی — وگرنه بنه دل به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه دیدن برابر وگره

سفر عید باشد بر آن کدخدای — که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند — که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن — وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش — سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی — بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست — از انبار گندم فروشوی دست

بر آن بنده حق نیکویی خواستست — که با او دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن | دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد | برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد | چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست | ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ | که مردن به از زندگانی بننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی | وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنج است و بار | رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن | که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد | دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار
که تقویم پاری نیاید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ و فرمانده و سرکشند
ولیکن شنیدم که در زیر خوشند

کسی را که بینی گرفتار زن
مکن سعدیا طعنه بر وی مکن

تو هم جور بینی و بارش کشی
اگر یک زمان در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیرمردی بنالید و گفت

گرانباری از دست این خصم چیر
چنان میبرم کآسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل
کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالائی کیخانه شو | چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی | روا باشد از بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین | ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت | که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای | پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی | بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد | پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر — گرش دوستداری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن — به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه — ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج — وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست — که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر — نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار — بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دسترس — کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت — نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخور از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکودار و راحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و آواره کرد

نگهدار از آمیزگار بدش
که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی‌حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فروشوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف | که پیش از پدر مرده نا به خلف

شین درمعنی مضاف الیه تلف ۱۲ — نالائق و ناشایسته ۱۲

حکایت

آنچه شرع و تشرع عطف به و رند ۱۲

شبی دعوتی بود در کوی من | ز هر جنس مردم در و انجمن

چو آواز مطرب در آمد ز کوی | بگردون شد آوازهای و هوی

پری پیکری بود محبوب من | بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جوانان نیائی بجمع | که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیمتن | که میرفت و میگفت با خویشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست | نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته
چه ماند بنادان نوخاسته

درو دم چو غنچه دمی از وفا
که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ
که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت
کز آن روی دیگر چو غول است زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس
ورش خاک باشی نداند سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم دهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت برآید تباه

نگاه بد یعنی بشهوت ۱۲ — ای نگاه بد بفرزند مردم مکن ۱۲ — ای فرزندی که از ذات تست ۱۲ — ای فرزند تو هم بد شود ۱۲

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید | که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست زدش بسیب | که سیمین زنخ بود و خاطرفریب

پریچهره هر چه اوفتادش بدست | ببالین در سر و مغز نادان شکست

گواگرد بر خود خدا و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش | دل افگار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد از کازرون یک دو میل | به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست | که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همدمی | بگو تنگ ترکان بدانی همی

سیه ایلکی بانگ برداشت سخت | که دیگر چه رانی ببند از رخت

بعقلست معرفت بیچوم | اگر من دگر تنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند | وگر عاشقی لت خور و سر ببند

چو مر بنده را همی پروری | بهیبت برارش کزو برخوری

وگر سیدش لب بدندان گزد | دماغ خداوندگاری پزد

غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن

نه هر جا که بینی خط دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

در بیان مدعیان بی خرد و بیهساره

گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب‌نظر
ز من پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
از آن تخم خرما خورد گوسپند | که قفل است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است | که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب‌جمال | بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم برآرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار | بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پارساست | که هرگز خطائی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ببرد است خاطر فریبی دلش فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش بگرید که چند از ملامت خموش

مگوی ار بنالم که معذور نیست که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل میرباید ز دست دل آن میرباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکویی رود نه با هر کسی هر چه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود که شوریده را دل به یغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب — فروهشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش درو روشنائی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر برتپند — کزین آتش پارسی در تبند

گفتار در عدم التفات بقول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست — در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست — اگر خودنمایست اگر حق پرست

اگر برپری چون ملک ز آسمان
بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بد اندیش بست

فراهم نشینند تردامنان
که این زهد خشک است و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ
بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک
گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست
ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجائی نیاورده اند
که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش
ازین تا بدان اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند
نپردازد از حرف گیری به پند

فرو مانده در کنج تاریک جای — چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر اگر روبهی — کز اینان بمردی و حیلت ر

اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد ب

مذمت کنندش که زرقست و ریو — ز مردم چنان میگریزد که د

وگر خنده رویست و آمیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگ

غنی را بغیبت بکاوند پوست — که فرعون اگر هست در عالم او

وگر مرد درویش در سختی است — بگویند از ادبار و بدبختی ا

وگر کامرانی در آید ز پای — غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی — خوشی را بود در قفا ناخو

وگر تنگدستی تنک مایه‌ای | سعادت بلندش کند پایه‌ای

بخایندش از کینه دندان به زهر | که دون‌پرور است این فرومایه دهر

چو بینند کاری به دستت در است | حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار | گدا پیشه خوانندت و پخته‌خوار

وگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای | وگر خامشی نقش گرمابه‌ای

تحمل کنان را نخوانند مرد | که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست | گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خورست | که مالش مگر روزی دیگرست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش | شکم بنده خوانندش و تن‌پرور

وگر نی تکلف زید مالدار — که زینت بر اهل تمیز است عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ — که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند — تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از طعنه بروی زنان — که خود را بیاراست همچون زنان

وگر پارسائی سیاحت نکرد — سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن — کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست — که سرگشته بخت برگشته اوست

گرش حظ ز اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین — که میرنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گو یاز دست دل
بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی
نه شاهد ز نامردم زشتگوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود
که چشم از حیا در بر افگنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
ندارد بمالش بتعلیم گوش

شبی بر زدم بانگ بروی درشت
همو گفت مسکین بجو بر بهشت

گرت بر کند خشم روزی ز جای
سراسیمه خوانندت و خیره رای

وگر بردباری کنی از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس
که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر فارغ و خویشتن دار گشت
که تشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که دینار ها کرد و حسرت ببرد

که یار د بکنج سلامت نشست
که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت
ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهائی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو
ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی گفتم از صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست | ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین | نبیند بدی مردم نیک بین
یکی را که علم است و فرهنگ و رای | گرش پای عصمت بخیزد ز جای
بیک خرده مپسند بروی جفا | بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گلدسته بند
گر از زشت خویی بود در سرشت | نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره سر | که ننماید آئینهٔ تیره فر

طریقی طلب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن پس آنگه به همسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب و گر منکرست خدایم بسر از تو داناترست

بچشم از تو دارم به نیکی ثواب | که بینم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای | یکی را به ده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر | ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ | جهانی فضیلت بر آور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه | بنفرت کند واندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش | چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند | حسد دیده نیک بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت | سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست | بخور پسته مغز و بنداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست | که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی ازو بر تنم | چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را | که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست | که اوصاف مستغرق شأن اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل | روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب | نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک | که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آئینه گرد | که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست
که بازو بگردش در آورد و دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسرپنجگی کس نبردست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یکقدم
ز غیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست
بپستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست | از انبوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست | دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر | بهشتست و پستان درو جوی شیر

درختست بالای جان پرورش | ولد میوهٔ نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دلست | پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش | سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر | براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند | که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه | بصبرت فراموش گردد گناه

اسم مفعول باشد یعنی سرشته شده است در مادر محبت خونخوار یعنی مادر که فرزند باشد ۱۲ قوله پس خونخوار فرزند باعتبار شیر خوردن که شیر از خون پیدا میشود

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش چو آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی کزان یک مگس رنجه
که امروز سالار سرپنجه

بحالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی کہ با دیدۂ
وگرنہ تو ہم چشم پوشیدۂ

معلم نیاموخت فہم و رای
سرشت این صفت در وجودت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

ببین تا یک انگشت از چند بند
بہ صنع الٰہی بہم در فگند

پس آشفتگی باشد و ابلہی
کہ انگشت بر حرف صنعش نہی

تأمل کن از بہر رفتار مرد
کہ چند استخوان پی زد و وصل کرد

کہ بی گردش کعب و زانو و پای
نشاید قدم بر گرفتن ز جای

ازان سجدہ بر آدمی سخت نیست
کہ در صلب او مہرہ یک لخت نیست

دو صد مهره در یکدگر ساختست
که گل مهره چون تو پرداختست

کنایه است از کثرت مهره ها نه حصر عدد ۱۲ — آنگاه چون تو مهره گل ابرداخت ۱۲

رگت بر تنست ای پسندیده خوی
زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز
جوارح بدل دل بدانش عزیز

اعضای آدمی ۱۲ — یعنی دست و پا وغیره تابع دل اند ۱۲

بهائم بروی اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز بطاعت فرود آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر
فرفته مشو صورت خوب گیر

ای صورت باطنی ۱۲

ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش
اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن نکوبی بسنگ | مکن بازی از جهل با دوست جنگ

فرض کردم ۱۲ — کنایه از نفس یا شیطان ۱۲ — حسد ۱۲

خردمند طبعان منت شناس | بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمائی ز راهم فتاد | بگردن درش مهره بر هم فتاد

پادشاهی یا امیری ۱۲ — اسپ سیاه رنگ ۱۲ — معطوف است بر مصرع اول ۱۲

چو پیلش فرو رفت گردن بتن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین | مگر فیلسوفی ز یونان زمین

فیلسوف حکیم و بزرگ و دانا و دانشمند ۱۲

سرش باز پیچید و رگ راست شد | وگر وی نبودی زمن خواست شد

جمله معترضه ۱۲

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه | نکرد آن فرومایه روی نگاه

مرتبه دوم ۱۲ — آن حکیم ۱۲

خردمند را سر فرو شد بشرم | شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر دی نه پیچیدی گردنش | نه پیچیدی امروز روی از تنش
فرستاد تخمی بدست رهی | که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز عود | سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند
مکش گردن از شکر منعم بپیچ | که روزی پسین سر برآری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز | مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار | همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند | که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام | تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست | ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند | قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس — که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک — که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند — ز بیور هزاران یکی گفته‌اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی — براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت — که ای بوالعجب رای برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش
به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست
ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی
مگر روزی افتد به سختی کشی

زمستان درویش در تنگ سال
چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یک چند نالان نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیزپای
به شکرانه با کندپایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان
توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب
ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود — چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت — که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز — که غلطی ز پهلو بپهلوی باز

براندیش از افتان و خیزان تب — که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان — گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل — بلرزش در افتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش — که اینک قبای پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام　　که بیرون فرستم بدست غلام

استقبال ۱۲

درین بود و باد بهاری وزید　　شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت　　که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای رویش چنان خوش فتاد　　که هندوی مسکین برفتش ز یاد

ای طغرل ۱۲

قبا پوستینی گذشتش بگوش　　ز بدبختیش در نیامد بدوش

یعنی صرف لفظ قبا پوستین که پادشاه وعده کرده بود ۱۲　　ای لیکن از بدبختی در بر و دوشش نیامد ۱۲

مگر رنج سرما بر و بس نبود　　که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت　　که چوبک زنش بامدادان چه گفت

چوبک زن نقاره نواز و پاسبان ۱۲

مگر نیکبختت فراموش شد　　چو دستت در آغوش آغوش شد

نیک بخت نام آن هندو ۱۲　　کنار ۱۲　　غلام ۱۲

ترا شب بعیش و طرب میرود　　چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بجیب
چه از پا فرو رفتگان نشیب

بدار ای خداوند زورق بر آب
که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست
که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان
مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال
ز ره بازپس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون می برد
پیاده چه دانی که خون می خورد

بآرام دل خفتگان در بنه
نه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن مرد مغلول و گفت | تو باری غم چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس تنگ بر هم نبست

مکن ناله از بینوائی بسی | چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوت خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام | بگرما بپختم درین پیرخام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آور ای خام شکر خدای | که چون ما نه خامی بدست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر | بصورت جہود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش | بہ بخشید درویش پیراہنش
خجل گفت کانچہ از من آمد خطاست | ببخشای بر من چہ جای خطاست
بشکرانہ گفتا بسر نیستم | کہ آنم کہ پنداشتی نیستم
نکوسیرت بی تکلف برون | بہ از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راہزن | بہ از فاسق پارسا پیرہن

حکایت

ندہ بازپس ماندہ میگریست | کہ مسکین ترا ز من درین دشت کیست

خری بارکش گفتش ای بی تمیز
ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون بخر بر نه
که آخر بزیر کسان خر نه

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت
بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت بر او التفاتی نکرد
جوان سر بر آورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون بنعمت دری
که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند
مبادا که ناگه در افتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست
که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نبشت
مزن طعنه بر دیگری در کنشت

به بندای مسلمان شکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست

زخود میرود هر که جویان اوست / بعنفش کشان میبرد لطف دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

نبست باری شفا در نبات / اگر شخص را مانده باشد حیات

عسل خوش کند زنده را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن / بر آمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل ... بدان تازه روی است و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام ... که باهم نسازند طبع و طعام

مزاجت چو خشک است و گرم است و سرد ... مرکب از این چار طبع است مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست ... ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد ... تف معده جان در شرر آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام ... تن نازنین را شود کار خام

در اینان نبندد دل اهل شناخت ... که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش ... که لطف حقت می‌دهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد ... نهی حق شکرش نخواهی گزارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین | خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور | گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده | نه پیوسته قطاع او خورده

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد | پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد | کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد | ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست | که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز | گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورده دست از عدم در وجود | درین جود بنهاد در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی | محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید | که باشند صندوق دل را کلید

وگرنه زبان قصه بر داشتی | کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس هوش | خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد | ترا سمع دراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند | ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست | از آن در نگه کن که تقدیر اوست

برد بوستان بان بایوان شاه | به تحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان — به دیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا — که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود — نکوگوی و هم حجره و یار بود

به نرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوشی این ناتوان پیکرند
مقید بجاه و ضلال اندرند

نه نیروی دستش نه رفتار پای
ورش نفگنی بر نخیزد ز جای

نه بینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از تنگ چشمان خطاست

بدین گفتم آن دوست بشگفت
چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغانرا خبر کرد و پیران دیر
ندیدم در آن انجمن روی خیر

چو آن راه کج پیششان راست بود
ره راست در چشمشان کج نمود

که مرد ارچه دانا و صاحبدلست
به نزدیک بی دانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق
برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست
سلامت بتسلیم و لین اندرست

همین برهمن را ستودم بلند | که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست | که شکلی خوش و صورتی دلکش است

بدیع آیدم صورتش در نظر | ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عنقریب | بد از نیک نادر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه ای | نصیحتگر شاه این بقعه ای

عبادت بتقلید گمراهیست | خنک رهروی را که آگاهیست

چه معنیست در صورت این صنم | که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی بر افروخت روی | پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سوالت صوابست و فعلت جمیل | بمنزل رسد هر که جوید دلیل

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست
برآرد به یزدان دادار دست

وگر خواهی امشب همینجا بباش
که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم به فرمان پیر
چو بیژن به چاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب
بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم در آن شب عذابی الیم

همه شب درین قید غم مبتلا
یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فروکوفت کوس
بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه‌پوش شب بی‌خلاف
برآورد شمشیر روز از غلاف

نفشش برون زن زنیرق ۱۲ ابیات یعنی دل کو از مشاهده این حال بتنگ آمده بود و بیقرار شده دستی بران بنابر تسکینش می نهادم و دستی ۱۲

فتاد آتش صبح در سوخته ‌‌ ‌ بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار ‌ ز یک گوشه ناگه در آمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی ‌ بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و بر زن نماند ‌ در آن بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست ‌ که ناگه تمثال برداشت دست

بیکبار ازیشان برآمد خروش ‌ تو گفتی که دریا درآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن ‌ برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند ‌ حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است ‌ خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت
که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زور دست
نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم
که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل
عجب نیست سنگ ار بگردد ز سیل

دویدند خدمت کنان سوی من
بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر شخص عاج
بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست
که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند
برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین
نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی | دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر | یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذرپرست | مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن حال معلوم شد | چو داود کآهن برو موم شد

که ناچار چون درکشد ریسمان | برآرد صنم دست فریاد خوان

برهمن شد از روی من شرمسار | که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم | نگونش بچاهی در انداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن | بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآید دمار | مبادا که رازش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش بر آور چو در یافتی

که گر زنده است ما آن بی / نخواهد تر از زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر درت / وگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده

همانش بچشم سنگ آهنگ خفتن / که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغائی انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانش آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش پنجه با مردم گربزی / چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابکتر از خود مینداز تیر | چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست | که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز | وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آن جمله تلخی که بر من گذشت | دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال تائید بوبکر سعد | که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم | درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش | که درخورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم | وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها — هنوزم بگوش است از آن پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز — برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم — کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم — بنیروی خود برنیفراشتم

نه صاحبدلان دست برمیکشند — که سررشته از غیب درمیکشند

در خیر بازست و طاعت ولیک — نه هرکس تواناست بر فعل نیک

همین ست مانع که در بارگاه — نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست — ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت | نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید | همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند | نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی | رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی | که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی | بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند | که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری | ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم | که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی
بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده تر
تهیدست را دل پراگنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای بنده چون مستهامی مگفت
الا بذکرش چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسّر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندین بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی
ز شوخی درافگنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما برکنار
ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهانش ز سخن بسته بود
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرارفت کای پیرمرد
چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم
بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید / شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک / بریزد درخت جوان برگ خشک

نشاید مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود

شمارست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاؤس صاحب جمال | چه میخواهی از باز بر کنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو | شمار اکنون می دمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت | که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان راست بر پای جست | که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب | فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام | چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست | ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن | به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور
برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیک رای
که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام
که گوئی بگل در فرو رفته ام

بگفتا دست از جهان برگسل
که پایت قیامت برآید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل در گذشت
مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط آنگه از من رمیدن گرفت | که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر | که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم | که سبزی نخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانیکه دیگر بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم | نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم | ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار — که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن وقت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن — چو میدان فراخست گویی بزن

من این روز را قدر نشناختم — بدانستم اکنون که درباختم

قضا روزگاری ز من در ربود — که هر روزی از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار — تو میرو که بر بادپایی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست — نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست — طریقی ندارد بجز باز بست

که گفتت بجیحون در انداز تن — چو افتاد هم دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک — چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو — نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز — تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید — فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز — زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس — که بر می نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست — ولیکن بیابان پیش اندرست

تو گر خواب نوشین ببانگ رحیل — نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فروکوفت طبل شتر ساروان — بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برآرند سر — نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود — پس از نقل بیدار بودن چه سود

چو شیب اندر آمد بروی شباب — شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آنروز برکندم از عمر امید — که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت — ورین نیز دم در نیابی گذشت

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید — دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش — چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن — گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ — که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ

فراموش کردی مگر مرگ خویش — که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

مبصر چو بر مرده ریزد گلش — نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک | که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست | نه وقتی که سررشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی | نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن | نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحش اگر بگسلاند کمند | چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور | که پایت نرفته‌ست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان | که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست | حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز
که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن
بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور
بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که میگفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد لاله زار

بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت
برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست
فتادش یکی خشت زرین بدست

دی ماه نام ماه سرما یعنی مدت ماندن آفتاب به برج جدی که اول زمستان است ۱۲ ... از گل گور من خشت ساخته خواهد شد ۱۲

سر هوشمندش چنان خیره کرد ‌‌‌ که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال ‌‌‌ درو تا زمن نیاید زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست ‌‌‌ نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرایی کنم پای بستش رخام ‌‌‌ درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان ‌‌‌ در حجره اندر سر بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت ‌‌‌ تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش ‌‌‌ براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم ‌‌‌ روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ ‌‌‌ بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند — خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا درآمد سر از عشوه مست — که جائی نبودش قرار و نشست

یکی بر سر گور گل می‌سرشت — که حاصل کنند زان گل گور خشت

باندیشه در خود فرو رفت پیر — که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت — که یکروز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز — که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست — که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال — که سرمایهٔ عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجائی برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت
سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک
که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو کس دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش
سر آمد برو روزگاران عیش

بد اندیش او را درون شاد گشت
بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید
که وقتی سرایش زر اندوده دید

ز روی عداوت بیازوی زور
یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجوری دیدش اندر مغاک | دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور | تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال | ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند | جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل | که بسرشت خاک از گریه گل
پشیمان شد از کردهٔ خوی زشت | بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی به مرگ کسی | که دهرت پس از وی نماند بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار | بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او | که بگریست دشمن به زاری بر او

تن ما شود نیز روزی چنان که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجائی رسد کار سر دیر و زود که گوئی در و دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تل خاک بگوش آمدم ناله دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود بمعجر غبار از پدر می زدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من
که شوریده دارد دل از مهر من

نه چندان نشیند درین چهره گرد
که بارش بهجر توان پاک کرد

سر از نفس عنان چو سرکش شود
دوان میبرد تا بشیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظت و پند

خبر داری ای استخوانی قفس
که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمی است
دمی پیش دانا به از عالمی

سکندر که بر عالمی حکم داشت
در آندم که بگذشت و عالم گذاشت

پسر نوبتش کرد و عالمی ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند که ننشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد قیامت بیفشاند از موی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب سفر کرد خواهی بشهر غریب

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی ۔ ور آلایشی داری از خود بشوی

جاری کن ۱۲ ای از هر دو چشم اشک افشان ۱۲ ۔ آلودگی عصیان ۱۲

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی ۔ که باران رحمت برو هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید ۔ ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری ۔ بخرمائی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد ۔ بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی ۔ که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان اعلی رسند ۔ ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش ۔ که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجایی که دهشت خورند انبیا | تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند | ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش | که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست | ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن | روا ای کم از زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری | چنین گفت شاه سخن عنصری

مرا خود مبین ای عجب در میان | ببین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود | چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر | بایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید | چو پرورده شد خواجه بر هم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت | جهاندیده بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری | ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد | کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست | که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما | خدایش بر انداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ | که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو | چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو بر خوری | نباید که فرمان دشمن بری

شرط موخر ۱۲ — اے ابلیس ۱۲

سزاوار نیست ۱۲ ای امتثال فرمان دشمن دوست کنی ۱۲

به سیم سیه تا چه خواهی خرید | که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دارد از دوست بیگانگی | که دشمن گزیند به همخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای | چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی بردبا پادشاهی ستیز | به دشمن سپردش که خونش بریز

ای دشمن آن شخص که عبارت از جلاد است ۱۲

گرفتار در دست آن کینه توز | همی گفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی | کی از دست دشمن جفا بردمی

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد
که دشمن نیارد نگه در تو کرد

بتا جور دشمن بدرد پوست
رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یک سخن
که خود بیخ دشمن بر آید ز بن

نپندارم این زشت نامی نکوست
بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی
که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با من است از نهان آشتی
چرا تیغ پیکار برداشتی

دریغست فرموده دیو زشت
که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت
که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی
شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان
چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار
چو بیچارگان دست زاری برآر

وگر رفت از اندازه بیرون بدی
چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فراشو چو بینی در صلح باز
که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر
که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت
که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعتگرست | که بر جادهٔ شرع پیغمبرست

ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نه زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت | ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک | مرو دامن آلوده بر جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین | که پاکست و خرم بهشت برین

درآن جای پاکان امیدوار | گل آلوده معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد | کرا نقد باید بضاعت برد

وقت توبه کردن و آب چشم ریختن ندارد یعنی اگر آبرو و منزلت در درگاه حق ...

مکن دامن از گرد زلت بشوی | که ناگه ز بالا ببندند جوی

ای باز آی ۱۲ — علت مصرع اول ۱۲

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست | هنوزش سر رشته داری بدست

اشاره از ایام جوانی که زمان کار کردن است ۱۲ — ای هنوز زنده هستی و طاقت توبه داری ۱۲

وگر دیر شد گرم رو باش و چست | ز دیر آمدن غم ندارد درست

یعنے آمدن تو در طاعت ۱۲ — اندیشه ۱۲

هنوزت اجل دست خواهش نبست | بر آور بدرگاه دادار دست

بدرگاه حق تعالی عذرخواهی کن ۱۲

مخسب ای گنه کرده خفته خیز | بعذر گنه آب چشمی بریز

غافل ۱۲ — ای برای توبه ۱۲

چو حکم ضرورت بود کابروی | بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش | کسی را که هست آبروی از تو بیش

بقهر ار براند خدای از درم | روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر — که عیدی برون آمدم با پدر

به بازیچه مشغول مردم شدم — در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش — پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار — بگفتم که دستم ز دامن مدار

به تنها نداند شدن طفل خرد — که مشکل بود در ره نادیده برد

تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر — برو دامن نیکمردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست — چو کردی ز هیبت فروشوی دست

بفتراک پاکان درآویز چنگ — که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم‌اند — مشایخ چو دیوار مستحکم‌اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد | که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست | که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر | که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت | که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد و آتشی بر فروخت | نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست | که یکجو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را | یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست عمری شد اندر بدی
تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضاحت بود خرمن اندوختن
پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد
مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی درافتد به بند
از و نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب

بر آر از گریبان غفلت سرت
که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی — که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان — بر او بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسائی از جانب هیچکس — برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش — که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست — بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام — برو معتکف بامدادان و شام

دران لحظه رویش بپوشید و سر | مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست | بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای | که ای سست پیمان بسرکش درآی

بسندان دلی روی در هم مکش | به تندی پریشان مکن وقت خویش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی | که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار | مرا شرم ناید ز پروردگار

چه سود از پشیمانی آید بکف | چو سرمایه عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ روئی خورند | وزو عاقبت زرد روئی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که بر وی فتد دیدها

براندیش ازان بندهٔ پر گناه / که از خواجه آبق شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی بر ستیز / که از وی گریزت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل بآه

بترس از گناهان خویش این نفس — که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش — دل از دهر فارغ ز عیش خوش

به ره بر یکی دکه دیدم بلند — تنی چند مسکین بر او پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شب روند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم — ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نکونام را کس نگیرد اسیر — بترس از خدا و مترس از امیر

نیاورد عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر غفلتش را فریب است زیر — زبان حسابش نگردد دلیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای — نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی — ز جانداری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری — که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان شه دامغان — بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت — بر او پارسائی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز — گناه آبرویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل
که شبها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمندی ز داور بخواه
شب توبه تقصیر روز گناه

هنوز از سر صلح داری چه بیم
در عذرخواهان نبندد کریم

لطیفی که آوردت از نیست هست
عجب گر بیفتی نگیرد دست

اگر بنده‌ای دست حاجت برآر
وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه
که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آبروی کسی
که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت
چه گویم کزانم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت — که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش — بر انداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آنجای تاریک و تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای — بهش باش و با روشنائی درآی

شب گور خواهی منور چو روز — ازینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می بلرزد ز تب ‏ مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند ‏ که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند ‏ کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا بر آریم دستی ز دل ‏ که نتوان بر آورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت ‏ که بی برگ ماند ز سرمای سخت

بر آرد تهی دستهای نیاز ‏ ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست ‏ که نومید گردد بر آورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز ‏ بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخِ برہنہ برآریم دست
که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود
که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندۀ خاکسار
بامید عفوِ خداوندگار

کریما بہ رزق تو پرورده ایم
بانعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز
بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس
عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن
بذلِّ گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به گر عقوبت برم

بلیتی تر زین نباشد بدی ‌ ‌ جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس ‌ ‌ دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ ‌ ‌ سپهرم بود کمترین پایهٔ

اگر تاج بخشی سر افرازدم ‌ ‌ تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم ‌ ‌ مناجات شوریده در حرم

که میگفت با حق بزاری بسی ‌ ‌ میفگن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان یا بران از درم ‌ ‌ ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم ‌ ‌ فرو مانده با نفس اماره ایم

نمی تازد این نفس سرکش چنان ... که عقلش تواند گرفتن عنان

تاختن یعنی دوانیدن نیز باشد ۱۲ — شین در معنی مضاف الیه عنان ۱۲ بهار

که با نفس و شیطان برآید بزور ... نبرد پلنگان نیاید ز مور

استفهامیه ۱۲ — جنگ ۱۲

بمردان راهت که راهی بده ... وزین دشمنانم پناهی بده

بای قسمیه یا بای توسل ست ۱۲ قر

خدایا بذات خداوندیت ... باوصاف بی مثل و مانندیت

بای قسمیه ۱۲

بلبیک حجاج بیت الحرام ... بمدفون یثرب علیه السلام

برکت ۱۲ — یعنی پیغمبر علیه السلام ۱۲

بتکبیر مردان شمشیر زن ... که مرد وغا را شمارند زن

ای مقابل خورد ۱۲ — بیانیه ۱۲

بطاعات پیران آراسته ... بصدق جوانان نوخاسته

برکت ۱۲ — ارادت و اعتقاد ۱۲

که ما را در آن ورطه یک نفس ... ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

جواب قسم ۱۲ — اضافت بیانیه ۱۲

امیدست از آنان که طاعت کنند ... که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست — وجود و عدم در ظلامم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است — گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد — بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم | که صورت نبندد در دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند | کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تر دامنی | مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر | غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست | اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد | چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما | همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هر چه کردم تو برهم زدی | چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر می‌برم | که حکمت چنین می‌رود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند ... جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام ... که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار ... نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش ... نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانایی آخر که قادر نیم ... توانای مطلق تویی من کیم

گرم رهنمایی رسیدم بخیر ... وگر گم کنی باز مانم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند ... کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست | که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست | که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز | بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت | غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار | که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست | ولیکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود | بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر / بنالید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده‌ام دستگیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد

که سرگشته دون یزدان پرست — هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت بشست — خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفته خاطر درین مشکلش — که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول — بسی گفت و قولش نبد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد — پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست — که عاجزتر اند از صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی — که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم — گنهگار و امیدوار آمدیم

حکایت مست و موذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصوره عابدی در دوید

بنالید بر آستان کرم / که یا رب بفردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آن هم زپای اندر افتاده پیر — خدایا بفضلت توام دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فروماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم — بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش — تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند — خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گرفتاری اندر وجود

و گر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجائی رسم — و گر بفگنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی | که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست | که از دست من جز کجی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجات شان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز | بدین بی بضاعت ببخش ای عزیز

کہ گیرد دست آن کہ ترا یاری دهی | کہ خلاصی و نجات | کدام کس | ای کدام | علت | تعجب | علت | قابل رد کردن

آمدیم با بسم الله کہ اندک و متاع قلیل آنحضرت آزار رد نفرمود ۱۲ ... نامی از اسمای حسنی و بجهت مناسبت با قصهٔ یوسف علیہ السلام و زلیخا لطافتی تمام

بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا ز عفوم مکن نا امید

خاتمة الطبع

خاتمه منظوم و قطعه تاریخ طبع بزبان فارسی چکیده کلک در سلک صاحب عقل و هوش جناب نواب محمد حسین خان متخلص بحوش خلف الصدق نواب محمد مقیم خان مغفور ولد نواب محبت خان بهادر معز نور الله مرقده ساکن لکهنو

پس حمد و ثنای حق تعالی | که او لوح و قلم را کرده پیدا | پس نعت رسول پاک والا

که مثلش بود نی دیگر پیمبر | پس تعریف آل و صف اصحاب | که بودند این همه خورشید و مهتاب

بده صهبای گلگون ساقیا زود | مکن تاخیر در محفل بیا زود | دهم تا مژده هر یک مشتری را

که با خط جلی و طرز زیبا | بارشاد جناب منشی صاحب | رفیع المنزلت عالی مناصب

که نام نامی او مثل دریا | نیاید در حساب بحر هذا | درون مطبع با انداز تجدید

کتاب بوستان مطبوع گردید | بصحت تصحیح کامل | یعنی در مطبع اوده اخبار ۱۲
محشی مشکل است شیخ فاضل

مصنف سعدی شیراز مستند | ز جمله شاعران ممتاز هستند | جبین مهر خالش سنگ نگین

خط جدول شعاع مهر انور | طبقهای گل اندر اوراق پنها | معانی کیف باده حرف مینا

نقاط او نظیر غنچهٔ گل | سطورش غیرت گیسوی سنبل | بیاضش عکس صبح بنارس

سوادش کحل چشم حور عین | مثال سیف عریان مصرع او | شبیه بیتش بشکل تیغ ابرو

در بیت فضیلت با هر یک | مضامین غیرت مهتاب یکسر | رقم گشته چو در این حکایات

پی ولهاست آن نقش محبت | عجب نظمیست پیچیده بخوش اسلوب | که مثل سلک گوهر هست مرغوب

همین نخلست در باغ هدایت | همین درهست در بحر شریعت | مطالبش که خاطرخواه دانست

همون سر نهان باشد امانت | برای بلبل نالان گلستان | زلیخا بهر چشم ماه کنعان

برای معشوق مفتون اند شیدا | جوان و طفل نادان پیر دانا | خریداری چه سازد و بهر بهبود

شود حاصل مراد و در مقصود | مده طول اینقدر زنهار خامه | کنون این نامه را ختم کن چون

جزای خیر از این یابی بعالم | بمانی تا قیامت شاد و خرم | درود پاک بر روح محمد

وزان پس بر روان آل امجد | **قطعه تاریخ طبع** | بشد چون بوستان مطبوع امسال

جدا کرده دل قهر از مسرت | نوشتم سال طبعش عیسوی چون | زهی نخل گلستان حقیقت ۱۸۷۶ء

فقیر محمد شمس الدین ملازم مطبع اوده اخبار تحریر نمود مطبوعه ماه [illegible] بمقام کانپور